٩٩٦
٤٤٨
١٦٦٧٦
محرر
رضا پاشا

صاحب کتاب اسمعیل سوری

...بجعفر عبد وهاب

[illegible]

...KÜTÜPHANESİ

دیوان السبحی

[illegible]

تمت

[illegible]

رضا پاشا کتبخانه‌سی

دیوان نسیمی رحمة الله علیه

بذاتِ پاکِ خدای کریمِ بی‌همتا   که از ارادتِ او گشت سرّ کن پیدا
بخالقی که منزّه ز کلّ مخلوقست   بعاشقی که بعشق لقا بود شیدا
بعالمی که بحکمت متابعت فرمود   که با صلاتِ حضر یا سفر دیگر وسطا
کننده روی توجّه بقبله‌ای که ملک   سجود کرده برانند هر صباح و مسا
بآدمی که بفضل اله دانا شد   بآدمی که خدا گفت علّم الاسما
بآدمی که معلّم بود ملائک را   بلام و بی که کلام خداست کرد بنا
بهر نبی که بمظهر در آمد و بگذشت   بهر ولی که رضی بوده است بقول خدا
بدان محمّد امّی که در شب معراج   قدم نهاد و گذشت از مقام او ادنا
که مظهرِ ولیّ الله علی ابی طالب   حقیقتاً ز محمّد نبوده است جدا
علی کلام خدا و علی ولیّ خدا   علی وصیّ رسول و علی امام هدا
علیست فضل الهی که مظهر تامّست   بهر چه گفت و بگوید مگو که چون و چرا

علیست آدم و خاتم محمّد مهدی   علی محمّد و موسی علی بود عیسا
بحکم نفسک نفسی نبی علی را گفت   بحکم دمک دمی علیست نقطهٔ با
بحکم کنت مع الانبیا سرّی او   بحکم صرت معی گفت یا علی جهرا
بجز خدا که شناسد چنانکه هست علی   بجز علی که شناسد چنانکه هست خدا
علیست خضر نبی و علیست ابراهیم   علیست نوح و سلیمان علی بود یحیا
بحکم آنکه علی گفت انا کلام الله   کلام دست تصرّف نهاده در همه جا
چه در عوام و هوام و چه در وحوش و طیور   چه در زمین و چه در آسمان و چه بینهما
همه کلام الهند ناطق و صامت   اناس جمله اشیا بحکم انطقنا
مسبّحند بذات خدا کلام قدیم   بهر صفت که برآید چنانکه در حصبا
وجود آدم خاکی که مظهر حقّست   مثال علم الهی بود ز سر تا پا
نوشته خطِ الهی که خطِ خوبانست   صحیح باشد و سالم ز حرفِ علّتها
بوجه آدم و خاتم نوشته سی و دو خط   بجز خدای که خواند چنان خطِ زیبا

چو مشک ناب معطر چو زلف خوبان جعد   بروی روز در آورده چو شب یلدا
کسی که خط الهی نخواند هیچ نخواند   بمانده است بجهل اندرو چو خر بخلا
ز روی دوست خط مشک رنگ عنبربوی   بخوانکه خط صوابست این خط خطا
بماند تا بابد در عذاب جهل مقیم   همیشه چشم مثالش بدین بود اعما
کسی که روی حقیقت ندید هیچ ندید   بهیچ روی نبیند مگر بدیدهٔ ما
خجسته طالع آن کس که چشم بگشاید   بروی ظاهر و باطن بحق شود بینا
بحکم من عرف نفسه بقول رسول   بدین فقد عرف ربه علیست گویا
سواد وجه محمد که در حدیث آمد   بیان سبع مثانیست بر رخ حورا
اگر تو معرفت نفس خود نمیدانی   بدانکه گفته ام از گفتهٔ ولی علا
اگرچه ذات خدا از صفات منفک نیست   چه داند آنکه نداند حقیقت اشیا
خداست قادر و مختار و کل شی مخلوق   خداست بر همه اشیا محیط و راه نما
ترا که ره ننمودند چگونه ره یابی   دلیل علم الهیست نی در دست ریا

مرا رسد که دم از علم حق زنم که مرا   دلیست عالم در کنه علم او دانا
حدیث من که کلام خدای بیرون نیست   بمعنی سخن آینه‌ئیست روی نما
مرا ز فضل الهیست دیدهٔ روشن   مرا ز نطق الهی زبان بود گویا
بمدحت اسدالله بذات حی قدیم   بنظم و نثر مزین چو لؤلؤ لالا
ز بعد احمد مرسل امام ما چو علیست   که عالمست ز قرآن و سر کشف غطا
پس از علی حسن ابن علیست رهبر دین   دیگر حسین علی کوست سید شهدا
امام زین عباد است و باقر و صادق   چنانکه موسی کاظم دیگر علی و رضا
محمد تقی آنکو بزهد مشهور است   دیگر علی نقی آن امام مهر لقا
ز بعد شان حسن عسکری که شیر دلست   که بود یار احبا و قاتل اعدا
محمد ابن حسن صاحب زمان مهدی   که اوست صاحب تأویل و معجز قوا
نمود روی چو ماه دو هفته و انگه کرد   بیان شق قمر بخط استوا
چو در مقام توجه بعلم میرفتم   کهی بقوه و گاهی بنطق و گه بهدا

بگوش هوش من خسته دل ز عالم غیب / ز فیض فضل الهی چنین رسید ندا

نسیمی از چمنستان ریاض معرفتند / همی دمد دم عرفان چو خیره اخبارا

چو در محیط فنا غوطهٔ بقا خوردیم / نصیب گشت مرا سی و دو در از دریا

تو در مقام بقاء صفای روشن دل / ترا چه غم که بموج اندرست بحر فنا

درین سخن که در آید خطاب سلم بلی / رسید بر دلم از فیض عالم بالا

مشو که غره بعلم و بگفت و گوی شناخت / بعلم خود عمل کرده میرسد بنوا

یقین بدانکه مرا جز بچهارده معصوم / نبود و نیست نخواهد بدن دگر ملجا

مراست دست اراده بدامن حیدر / که اوست ناصر و هادی من بروز جزا

بچهارده خط امرد که بر رخ حوراست / بهفت خامه نوشته چو عنبر سارا

که کشتی تنم ار بشکند ز موج حوادث / رسان تو تخته جان در کنار آل عبا

که در میان جان و دل سرشته مهر علیست / که این عقیدهٔ ذاتیست از جد و آبا

اگر بتیغ اجل سر ز تن جدا گردد / مدوان ز مهر علی ذره سان بود دروا

م

بهشت و حور بی وصلت حرامست اهل معنی را / ازین وصل تو مقصودست مشتاق تجلی را

قیامت گر براندازی ز قامت سایه بر طوبی / بزیر سایه بنشانند اهل روضه طوبی را

جمالت گر نه در جنت نماید جلوهٔ هر دم / کند سوز دل عارف سقر فردوس اعلی را

غم دنیی و فکر دین نگنجد در دل عاشق / که بی سودا سر باید هوای دین و دنیی را

شعاعی بود از آن عارض از آن روی نمود اورا / انا الله العظیم آمد جواب از نار موسی را

خیالت نیست آن صورت که فکر آورد مانی / چه صورت نقش می بندد درین اندیشه مانی را

درین منزل که مهمان شد خیال دیدن رویت / نباشد جای گنجیدن غم دنیی و عقبی را

ز نور شمع رخسارت فروغی بود با عیسی / ازین معنی بمعبودی پرستیدند عیسی را

سلاطین جهان یعنی گدایان سر کویت / بچشم اندر نمی آرند تاج و تخت کسری را

رخ لیلی شنیدستم که مجنون را کند مجنون / چه حسنست این تعالی الله که مجنون کرد لیلی را

جفای مدعی سهلست و جور طعنهٔ دشمن / نظر چون با نسیمی هست فضل حق تعالی را

در عالم توحید چه پستی و چه بالا — در راه حقیقت چه مسلمان و چه ترسا
در کسوت صورت سخن از ما و من آمد — در ملک معانی نبود بحث من و ما
از نقش و صفت نام و نشانی نتوان یافت — آنجا که کند شعشعهٔ ذات تجلا
ذرات جهان جمله بر قصند و بپایی — آن دم که شود پرتو خورشید هویدا
انجام تو آغاز شد آغاز تو انجام — چون دایره رانیست نشانی ز سر و پا
بشناس تو خود را چو شناسای خدایی — روشن شودت خواجه ازین سر معما
مستان الستند کسانی که ازین جام — در بزم ازل باده کشیدند بیک جا

اینست ره حق که بیان کرد نسیمی
والله شهید او کفی الله شهیدا

صبح از افق بنمود رخ در گردش آور جام را — وز سر خار غم ببر این رند درد آشام را
ای صوفی خلوت نشین بستان ز رندان کاسهٔ — تا کی بری در دیک سر ماخولیای خام را
ایام را ضایع مکن امروز را فرصت شمر — بیدادی دوران ببین دادی بده ایام را

ای چرخ زرگر خاک من زر ساز تا جامی شوم — باشد که بستاند لبم زان لعل شیرین کام را
شد روزه دار ای متقی امروز نامم در جهان — فردا بمحشر چون برم یارب نه ننگ این نام را
تا کی زنی لاف از عمل بتخانه در زیر بغل — ای ساجد و عابد شده دایم ولی اصنام را
چون شمع اگر بار ای صبا یابی شبی در مجلسش — زین بی دلی عاشق بگو با دلبر این پیغام را
ای لیلی شب زلف سیه روز پریشان بخت من — کی روز کردانم شبی با صبح رویت شام را
ای غرهٔ فردا مکن دعوت بجورم زانکه من — امروز حاصل کرده ام محبوب سیم اندام را
ای زلف و خال رهزنت صیاد مرغ جان و دل — ده وه که چون آورده این دانه و آن دام را
ای قد تو همچون الف لامی شد از غم قامتم — پیچیده کی بینم شبی با آن الف این لام را

خاک نسیمی در ازل شد با شراب آمیخته
ای ساقی مه رخ بیار آن آب آتش فام را

ساقیا آمد بجوش از شوق لعلت جان ما — خضر مایی می بیار ای چشمهٔ حیوان ما
بالب لعلت بجان بستیم پیمان در ازل — تا ابد پیمانهٔ لعل تو شد پیمان ما

درد بی درمان ما را چاره جز وصل تو نیست | ای وصالت چاره ساز درد بی درمان ما
عاشقانرا در دو عالم جان و جانان چون تویی | کی بود غیر از تو ما را جانی ای جانان ما
روضهٔ رضوان ما فرجنت روی تو است | روضهٔ کو غیر ازین ای روضهٔ رضوان ما
چشم یعقوب از غم روی چو ماهت شد ضریر | سر برآر از قعر چاه ای یوسف کنعان ما
بر گل و ریحان کی اندازند اهل دل نظر | تا رخ و زلف تو شد گلدستهٔ ریحان ما
عاقبت خواهد زما دودی بروزن بر شدن | گر چنین سوزان بماند آتش پنهان ما
کشتی چون نوح اگر داری تو امی نوح ... | چون بگیرد کوه و صحرا سر بسر طوفان ما
جوهری نیکو شناسد قیمت در یتیم | هم تو دانی قدر خویش ای گوهر عمان ما
زحق سورهٔ زلف و رخت نور دخان آمد ز رب | ای ز رحمان گشته منزل آیتی در شان ما
مصحف روی تو میخوانیم از حق در ازل | ای کلام ناطق اینست آیت قرآن ما
عمر در سودای زلفت رفت و راه آخر نشد | آه ازین سودای دور و راه بی پایان ما
شد بسر گردان نسیمی در هوایت چون فلک | ای اسیر بند زلفت جان سرگردان ما

م

ای جان عاشق از لب جانان ندا شنو | آواز ارجعی بجهان بقا شنو
از ساکنان عالم جان طالب عشقیم | چندین هزار مژدهٔ وصل لقا شنو
عالم صدای صوت انا الحق فرو گرفت | ای سامع این حدیث بسمع رضا شنو
ای آنکه اهل میکده را منکری بیا | از صوفیان صومعه بوی ریا شنو
صوفی کجا و ذوق می صاف از کجا | این نکته راز دردکشی باصفا شنو
از سوز عود و نغمهٔ چنگ و نوای نی | شرح درون خستهٔ پر درد ما شنو
هر صبحدم شمامهٔ از زلف عنبرین | زانفاس روح پرور باد صبا شنو
ای سرو ناز بر سر چشمم بروی لطف | بنشین دمی و قصهٔ این ماجرا شنو
گفتی ز روی لطف که ادعونی استجب | بنگر بسوی ما و هزاران دعا شنو
بعد از وفات بر سر خاک عظام من | بگذر بناز و غلغلهٔ مرحبا شنو
یکدم فغان زلف پریشان بدست باد | بگذار و جان نافهٔ مشک خطا شنو
روز خطاب کن بکرم کو گدای من | کوس جلال و طنطنهٔ کبریا شنو

شرح غمی نسیمی آشفته موبمو
ای باد صبح زان سر زلف دوتا شنو

زلفت شبست ای سیم تن رویت مه تابان درو — خط تو پرکاری که هست اندیشه سرگردان درو
بی شمع رویت کی برد ره جان بنور معرفت — زلف شب پیراهنت کوی که هست ایمان درو
روزی که باشم در لحد آیی چو بر من بگذری — هر ذره از خاکم تنی هست بجای جان درو
با آنکه بی جرم و خطا خواهی بدستان کشتنم — باد احلالت خوان من کو می نهی دستان درو
جانا چه میپرسی ز من حال دل سودا زده — ای تیر مژگانت ببین بنشسته صد پیکان درو
ای چشم کو مهر باز من اندر کنار من نگر — بحری که چندان در بود پاکیزه و غلطان درو
چون چشم ترکت ای پری هر دم نشین شد از چه رو — هر لحظه را می میزند جادوی هندستان درو
باغیست ای دلبر دلم کز قامت رخسار تو — پیوسته میبینم بهم سرو و گل خندان درو
بی جان گدازی کی شود شبها چو شمع از سوز دل — جائی که آتش در زند عشق رخ جانان درو
دانم که با سنگین دلت دم در نمیگیرد دلی — آه ار کند روزی اثر آه گرفتاران درو

دارد نسیمی در جهان از هستی کون و مکان
جائی که هست از دولتت صد درد بی درمان درو

نگارا می سر زلفت پریشانم بجان تو — بجز زلفت نمیخواهد دل و جانم بجان تو
چمن گر زانکه مینازد بیک دامن گل خود رو — من از گلدسته رویت گلستانم بجان تو
بزلف عنبر افشان کن دوای ما کزین بهتر — علاج رنج سودایی نمیدانم بجان تو
ز رنج و فرقت و دوری شدم رنجور و رنجیده — خلاصی بخش ازین رنجم مرنجانم بجان تو
بغیر از سجده رویت ز من هر طاعتی کاید — ازان کردار بی حاصل پشیمانم بجان تو
مرا تا هدهد دل شد رسول نامه عشقت — ز آصف بسته ام صفها سلیمانم بجان تو
مکن درد مرا درمان بصبر ای آرزوی جان — که این درمان بسی تلخست و درمانم بجان تو
شب و روز از خیال آنکه چشمی بر من اندازی — وصال این سعادت را نگهبانم بجان تو
بیان زلف و خال خود دهم از حسن و خیال خود — بپرس آن را مپرس از من که حیرانم بجان تو
پری و حور و مهر و مه ز خسر ابنده اند ای جان — ترا چون من پری خوانم نمی خوانم بجان تو
چو قرص خور شدم پیدا ولی اعمی نمی بیند — ببین گو چشم نامحرم چه پنهانم بجان تو

چو هستم بندهٔ عشقت بملک دنیی و عقبی   مده از دست و مفروشم که ارزانم بجان تو
بیاری عهد و پیمانی که بستم در ازل با تو   نه عهدم ذرهٔ کم شد نه پیمانم بجان تو

اگر خواهی مرا خاکی و گر خواهی نسیمی گو
بهر نامی که میخوانی بخوان کانم بجان تو

آیینهٔ دل پاک دار ای طالب دیدار او   شاید که اندازد نظر بر آینه رخسار او
از مصحف رویش بخوان سی و دو خط لم یزل   تا ره بری در ذات حق واقف شوی ز اسرار او
ذاتی که بود از چشم جان در پردهٔ غیرت نهان   رخسارهٔ باشد عیان هم بشنوان گفتار او
میزان عدل آورده است آن مه برای مشتری   قلب دغل بگذار اگر داری سر بازار او
صراف عشقست آن صنم صافی شو ای دل همچو زر   زان رو که نتوان داشتن سیم دغل در طار او
بگذر بخط استوا تا باز یابی طالبا   راه صراط مستقیم از قامت رفتار او
خواهی که باشی پاک دین چون طیبین و طاهرین   حاصل کن ایمان یقین از زلف چون زنار او
از لوح روی دلبران سی و دو حرف حق بخوان   اسرار ما اوحی ببین از چار هفت و چار او

کی میتوانی چون خلیل ای عاشق حق سوختن   در آتش نمرود رو آنگه ببین گلزار او

کشتن نسیمی را بغم کارش نه احد و بس است
گر لطف خود با عاشقان اینست دایم کار او

دویی شرکست از آن بگذر موحد باش و یکتا شو   وجود ماسوی الله را بلا بگذار و الا شو
سر توحید اگر داری چو یکرنگان سودایی   در آ در حلقهٔ زلفش چو یکرنگان سودا شو
مشو چون عیسی مریم بچرخ چارمین قانع   دل از حد و جهت بر کن مکان بگذار بالا شو
تو گنج گوهر جانی مشو در آب و گل پنهان   در اشیا چون گرفتی جا رها کن جا و بیجا شو
نباشد معدن لؤلؤ کنار بحر خشک ای دل   اگر دردانه میخواهی فرود در قعر دریا شو
رخ و زلف و خط و خالش کلام ایزد است ای دل   اگر تفسیر میخواهی امین سر اسما شو
اگر چون موسی عمران تمنای لقا داری   جلا ده دیدهٔ دل را بحق دانا و بینا شو
چو هست آینهٔ مؤمن بقول مصطفی مؤمن   بیا در صورة خوبان ببین حق را و دانا شو
بچوگان سر زلفش فلک را پا و سر بشکن   بدو در نقطهٔ خالش چو خالش بی سر و پا شو

چو بینی صورت خوبش سخن را تا فتحنا گو / چو یابی عقد گیسویش تو با الرحمن و طاها شو
بعین و میم و دال او رموز کن فکان حل کن / بغین و ضاد و لام او در اشیا عین اشیا شو
ز حرف کاف و نون بگذر نه از احرف برون آمدی / نداری اول و آخر برو خالی ز فردا شو
مسیح از نفخهٔ آدم مصور گشت و شد مدغم / تو گر میخواهی آن دم را بیا و محرم ما شو

سمی شد بحق واصل بفضل و دولت یزدان / تو نیز ای دل اگر خواهی فدای روی زیبا شو

در عشق تو ای مهرو عاشق چو منی کو کو / تا بر سر و پا نهاد چون گلگونه زند گو گو
سوزد بغمت سازد در عشق تو جان بازد / آنکه نظر اندازد در روی تو از هر سو
تا بر اثر پایت مالم رخ و پیشانی / افتاده چو خورشیدم بر خاک سر هر کو
ای غیرت ماه و خور بردار نقاب از رخ / تا پیش مه رویت بر خاک نهد مه رو
در دور سر زلفت چون یمن و امان باشد / چون درد دل و جان شد آن دل سیه هندو
پر نور کنم چون مه از چهره دو عالم را / از زلف تو گر روزی افتد بکفم یک مو

ای بخت من آن چشمت با دولت بیدار / صد رحمت حق هر دم بر غمزهٔ آن جادو
ای در طلب وصلت چون چرخ بسر گردان / هم عابد یا هو زن هم قایل یا من هو
چشم تو دل عارف گیرد چو بصید آید / می بین که چه فتانست آن شیر شکار آهو
ای روی تو شمع صوفی چون خرقه بما سر که / گر با دلش بار ابر شد زغسل کند و
ای بر سر سجاده تسبیح کنان بشنو / فریاد اناالحق‌ها در حلقهٔ هر گیسو

معراج نبی شد قوسین دو ابروت / ای ماه شب اسرا وی بدر هلال ابرو

دل مردم بجان آمد ز چشم آن کمان ابرو / تعالی الله از آن چشمان و جل الله از آن ابرو
مخوان روی نگارم را بجان ای ساده دل زان رو / که چون روی دلارایش نداری بوی جان ابرو
دلا بی ترک جان و سر مکن سودای ابرویش / که نتوانی کشید آسان کمان آن کمان ابرو
نهان از غمزه با مردم بگفتی راز و ننشنفتی / اگر با مردم چشمت نبودی در میان ابرو
بنظاره فتنه خوبان از رخ و زلفت خال آما / بچشم و غمزه خون خلق میریزد نهان ابرو

برای فتنهٔ عالم ببست ابرویت ای حوری — چرا از وسمه می بندی دیگر بر ابروان ابرو

هلال از نور ابرویش نشانی میدهد لیکن — به پیشانی نگر تا مهش نهد آن دلستان ابرو

ترا اقلیم زیبایی مسلم گشت و سلطانی — که بر خورشید تابان زد چو زلفت سایبان ابرو

ز روی چون گل خندان برافکن برقع ای دلبر — که حسنت فتنه پیدا کرد و آشوب جهان ابرو

اگر خواهی که بگشایی صیام روزه داران را — برآر از طرف بام ای ماه و بنما ناگهان ابرو

ز ما زاغ البصر و فی چشم تست روشن کن — که کرد اسرار ما اوحی ز مژگانت بیان ابرو

نسیمی قبله جز رویت نخواهد کرد چندانی — که باشد بر سر و بالا و چشم دلبران ابرو

لک الحمد لک الفضل و لک الجود و لک النعمة — لک السلطان لک الغفران لک الشکر لک المنة

لک العدل لک الاحسان لک الحکم لک البرهان — لک التقدیس یا سبحان لک العطف لک النعمة

لک الخلق لک الامر لک المنة لک الاعطا — لک الملک لک الانسان لک القدر لک العزة

لک التشریف یا طاهر لک التعظیم یا ظاهر — لک التقدیر یا قادر لک الطول لک القوة

لک العز و لک المجد لک العرش لک الکرسی — لک الصدق لک الوعد لک القدر لک القدرة

لک الانعام یا منعم لک التوفیق یا محسن — لک التفصیل یا مفصل لک الجاه لک الحشمة

لک التوحید یا واحد لک التمجید یا ماجد — لک التسبیح یا حامد لک العلم لک الحکمة

الٰهی کهیعص اغفر لنا وارحم
بفضل یا بسم الله یا ذو الفضل والرحمة

ای بر گل عذارت ریحان تر نبشته — و ز مشک سوده سنبل بر گل شکر نبشته

سی و دو حرف موزون مانند در مکنون — ایزد بر آن رخ چون شمس و قمر نوشته

ای مصحف جمالت خطی که دست قدرت — بود از برای موسی بر لوح زر نوشته

تا کن فکان بدانند اسرار حسن رویت — نام رخ ترا حق بر ماه و خور نوشته

ای میم و جیم و دالت بر جان اهل معنی — هر دم ز لوح صورت حرف دیگر نوشته

صورت نگار اشیا بنیند زخت را — نامش در آفرینش صاحب نظر نوشته

ای چاره ساز عشقت درمان درد ما را — دارو ز بهر شربت خوان جگر نوشته

ای کلک نقش کن خود بر آفتاب حسنت / اسرار کنت کنزاً تا سر بسر نوشته
ای حرف خط و خالت چون آیت قیامت / بر لوح چهرهٔ تو پر شور و شر نوشته
تا وحدهٔ جمالت ثابت شود ببرهان / هست از رخت نشانها در بحر و بر نوشته
بر صورت تو آنکو عاشق نگشت و حیران / نقشیست او بر آهن یا بر حجر نوشته
تحصیل نیک نامی او را بود که باشد / در دفتر تو نامش اهل نظر نوشته
وصف ترا نسیمی چون در عبارت آورد / آن هم ز یمن فضلت شد این قدر نوشته

[illegible]
[illegible]

باز آمد آن خورشید جان از رخ نقاب انداخته / از سنبل تر برقعی بر آفتاب انداخته
شیرین لب جان پرورش بشکسته بازار قمر / سودای چشم پر فنش مستیّ اندر شراب انداخته
ای سنبلت روز مرا از چهره چون شب ساخته / وی غمزه ات بخت مرا در دیده خواب انداخته
تا دیدهٔ صورتگران حیران بماند در رخت / مهر خیالت نقشها بر خاک و آب انداخته

ای موسی بو غلطا در خیمهٔ میعاد ی / زلف تو از هر جانبی پنجه طناب انداخته
ای رشتهٔ جان مرا شمع جهان سوز رخت / چون طرهٔ عنبر فشان در پیچ و تاب انداخته
بالعشق رویت در جهان ای آفتاب عاشقان / سر تا قدم نجم و ای خود را خراب انداخته
این آتش قدسی مرا هرگز نخواهد کم شدن / سوزی که آن حسن از نوم در جان کباب
ای شربت قند لبت در آرزوی وصل خود / چندین هزاران تشنه را سر در شراب
ما را بزهد ای متقی دعوت مکن بیهوده چون / هست آنکه عاشق میشود چشم از ثواب
ای برده زلف کافرت آرام عقل مرد و زن / وی چشم جادو یت فغان در شیخ و شاب
ای بر درت قلب کلف انوار کوکب ریخته / وی چشم مرجان در صدف در خوشاب

[illegible]
[illegible]

ای خیال چشم مستت خون صهبا ریخته / زلف مشکین ترا سر ماست در پا ریخته
در چمن پیش خیال عارضت باد صبا / کرده ابتر مصحف گل را و اجزا ریخته

[illegible]

روی چون گلبرگ و نسرین تو ای گلزار حسن | مشک و عنبر بر گل از زلف سمن‌سا ریخته
مهر خورشید رخت هر دم ز روی تربیت | در کنار دیدهٔ ما لعل و در بار ریخته
چشم بیمار تو در خواب دل من برده است | روح را سودا گرفته عقل صفرا ریخته
از خیال جام نوشین لبت در بزم خلد | ساقی رضوان ز لب در لعل مصفا ریخته
ای نبشته بر لب لعلت که من یحیی العظام | جان در اجزای جهان از جرعهٔ ما ریخته
ز آفرینش دانهٔ افشاند زلفت در ازل | صد جهان دل پریشانش ز هر تا ریخته
هر دم از انفاس جان‌پرور نسیمی چون بت
بادهٔ روح القدس در جام اشیا ریخته

دلیل ما شد آن ساقی بدار العیش میخانه | بیا گر آرزومندی بجام لعل جانانه
بدور نقطهٔ خالش دل و جانی نمی‌بینم | که در دام سر زلفش نیفتاد است ازین دانه
زمان وصل رویش را طلبکارم بجان گرچه | هنوز ارزان بود دادن دو عالم را شکرانه
زمان زرق و سالوسی گذشت ای زاهد رعنا | بیا می خور که تقوی را لبالب گشت پیمانه
جهان و جان و دین و دل برو در کار عشق کن | که از مردان مرد آید همیشه کار مردانه
حدیث عشق گو با من نه زهد و توبه و تقوی | که عاشق را نمیگیرد بگوش افسون و افسانه
مجو با آتش رویش تقرب گر نمیخواهی | که دور از شمع رخسارش بسوزی همچو پروانه
چو درویش چرخ صورتگر ببند صورت دیگر | بسر چند آنکه میگردد درین پیروزه کاشانه
در گنج معانی را الیس مفتاح غیب آمد | زهی گنج و زهی گوهر زهی مفتاح و دندانه
نسیمی پای دل مگشا ز بند زلفت هرگز
که در زنجیر میباید همیشه پای دیوانه

ای ز میان دلبران زلف تو بر سر آمده | گل ز رخ تو منفعل لاله بهم بر آمده
دیده ندیده تا جهان هست بلطف قامتت | بر لب جویبار جان سرو و صنوبر آمده
گو چه نهد بر آسمان مسند حسن مه ولی | سلطنت جمال را حسن تو درخور آمده
چشم جهان بخواب خویش هیچ ندیده تا کنون | فتنه چنین که در جهان چشم تو دلبر آمده
گرچه خوشست در نظر حسن مه و قمر | هست بچشم اهل دل روی تو خوشتر آمده

توبه چگونه نشکند گوشه نشین که در جهان
چشم و لب تو هر یکی با می و ساغر آمد

ت نسیمی گدا انکه بفیض فضل حق
[illegible]

ای نوبتی جمال تو در ملک جان زده
چرخ از تو کوی لمن الملک در جهان زده

خورشید خورده جرعه ز جام جمال تو
خود را چو مست بر در و دیوار لولمن زده

ماه دو هفته تا ز سر مهر طلعت
هر شب هزار چراغ بگرد آسمان زده

تشبیه خویش کرده بلعل تو جام می
صاحب طریق میکده اتش بر دهان زده

اسرار زلف و شرح دهان تو نطق را
بر لب نهاده مهر و گره بر دهان زده

در دور جام لعل تو خرم کسی که هست
از تو به دست شسته و رطل گران زده

ای تا ابد بنام رخ بی مثال تو
فرمان نوشته حسن و ملاحت نشان زده

سودای زلف و خال تو در راه عقل و دین
صد شهر غارتیده و صد کاروان زده

مست از برای فتنه بر آن رخ نهاده سر
مشکین خطی و نقطهٔ عنبر فشان زده

ای چشم

ای چشم جان شکار تو هر دم ز هر طرف
تیری ز غمزه بر جگر عاشقان زده

بر بوی جام لعل تو صوفی هزار بار
خود را چو حلقه بر در دیر مغان زده

مشکین کمند زلف تو در پای ما چرا
چندین گره ز راه عنبر فشان زده

خاک ار شود وجود نسیمی بود هنوز
[illegible]

با یار اگر حالم جز یار نداند به
پروانهٔ آن شمعم گر نار نداند به

از جام می باقی یعنی لب آن ساقی
مستم گر این معنی هشیار نداند به

با غیر نمیگویم سر سخن عشقت
گر شرح رموز غیب اغیار نداند به

هست از کرم حسنت محروم رقیب آری
گر نطق دم عیسی مردار نداند به

در صومعه با صوفی در کار در آلوتی
ای زاهد اگر عارف این کار نداند به

سهلست سر خود را بر دار زدن لیکن
اسرار سر عاشق گر دار نداند به

بار وی گل خندان بلبل نظری دارد
این مژدهٔ نازک را گر خار نداند به

ای مصطبه معنی بی صورت سالوسی　　وا یافتم آن گنج را گر مار نداند به

شنو ... اصد معجزه مست اما

... تر زبد بصفا مسیحا رندانه به

مایيم دل ز عالم بر زلف یار بسته　　از دست پر نگارش دل در نگار بسته

سودای چشم مستش در جان و دل نشسته　　در خاطر از خمارش فکر خمار بسته

باشد چنین زلفش باد صبا گشاده　　از مشک روسیه شد راه تتار بسته

ای پرده ز سنبل بر یاسمن کشیده　　وی برقعی ز ریحان بر لاله زار بسته

ای صورت خدایی ظاهر ز آب و خاکی　　وی پیکر الهی بر باد و نار بسته

ای زلف بی قرارت بشکسته چون دل من　　عهدی که با دل و جان آن بیقرار بسته

وقت صلات سجده دارم حضور دل چون　　نقش تو در دلم مست ای گلعذار بسته

ای خال عنبرینت بر زیب نهاده نقطه　　وز مشک سوده خطی بر گلعذار بسته

ای زلف جان شکارت در حلقهای سودا　　جان و دل اسیران چندین هزار بسته

از گفتن انا الحق سر ابد نه پیچد　　آن جان و سر که باشد بر فرق دار بسته

ن زلف با پیچی ای نور دیده تا کی

باشد بکین میان را چون زر نگار بسته

ای ماه من چرا ستم از سر گرفته　　وز من چه دیده که نظر بر گرفته

ای زلف یار من چه همای که روز و شب　　بر فرق آفتاب رخش پر گرفته

ای شمع جان گداز که با گریه سوز دل　　معلوم شد کز آتش دل در گرفته

با زاهدان صومعه اسرار من بگو　　ای رند حق شناس که ساغر گرفته

جز اهل دار وصل انا الحق نیافتند　　ای آنکه راه مسجد و منبر گرفته

دامن بر آر و گرد بر افشان ز کاینات　　گر عاشقی که دامن دلبر گرفته

شد خانه خیال رخت خلوت نظر　　ای خوب از این سبب تو ره در گرفته

کبریت احمر غم اگر نیستم چرا　　رویم چو پشت آینه در زر گرفته

[illegible] مرحبا [illegible]　　از [illegible]

تا بر اطراف چمن مشک ختن ریخته ... بر گل آتش زده و آب سمن ریخته
چشم بد دور ز رویت که بگفتار فصیح ... آب لؤلؤی تر و در عدن ریخته
ورق دفتر گل را برخ ای لاله عذار ... کرده ابتر و در صحن چمن ریخته
دست رنگین ز رقیبان بر اندیشی سوش ... که ندانند که خون دل من ریخته
جرعهٔ صافی ارواح مقدس بر خاک ... بشراب لب یاقوت شکن ریخته
خاک ره بر سر سرو چمن از فرق کمال ... بسهی سرو قد ای سیم بدن ریخته
با لب لعل شکر خنده و مرجان خوشاب ... صدف چشم مرا در ثمن ریخته
در کنار گل تر سنبل مشکین منما ... الله الله که چه بر وجه حسن ریخته

[illegible]

بر گل از عنبر تر نقطهٔ سودا زده ... آتش اندر جگر لالهٔ حمرا زده
از خط و خال و رخ زلف و بناگوش و جبین ... لشکر آورده و بر قلب دل ما زده
چشم ترک سیهت هر که ببینید داند ... که بسی راه دل عاشق شیدا زده
پای در دیدهٔ ما گرچه نهادی بخیال ... باخبر شو که قدم بر سر دریا زده
دلم از دامن زلفت نکند دست رها ... گرچه در خوان سویدا دلها با زده
تا شد از لعل لبت روح فزائی ظاهر ... طعنها بر دم جان بخش مسیحا زده
تا بخوانند ز روی چو مهت آیت نور ... نقطهٔ خال سیه چهره بر اسما زده
آستین بر سر ماه و فلک و مهر افشان ... که سراپردهٔ حسن از همه بالا زده
عارف ادراک کند شیوهٔ رسمی ز رخت ... بر عذار سمن از عنبر سارا زده
دست رنگین منما تا نشود فاش ای دوست ... که بشمشیر جفا کردن دلها زده

[illegible]

ای رخ ماه پیکرت شاهدی بر پری زده ... حسن تو در جهان جان تخت سکندری زده
روی تو شمس والضحی خط تو نون والقلم ... لوح و دوات و کلک را بر سر مشتری زده

دفتر لاله از رخت شسته ورق در آب جوی | خاتم حسن و نطق را ختم پیمبری زده
چهره ماه طلعت ای قمر منیر من | طلعت آفتاب را طعنه با نوری زده
خطبهٔ حسن بر ملک کرده رخت بنام خود | بر زر و سیم مهر و مه سکهٔ دلبری زده
جان مسیح با دمت گفته مدام حی ولی | از دم او بست دمی خیمه برتری زده
معتکف در تراحوش نهاده متکا | سالک عشقت آستین بر سر سروری زده
بر سر کوی وحدتت عشق تو ای خلیل جان | از گل رویت آتشی در بت آزری زده
خاک نشین حضرتت یافته دولت ابد | در ملکوت لامکان نوبت سنجری زده
ای ز تو در توانگری بیش گدای کوی تو | صاحب تاج سلطنت دم ز قلندری زده

[illegible]

بعشقت جان و دل دادم بغم زان گشتم ارزانی | به بند زلفت افتادم از آنم در پریشانی
چو چشمت گوشه گیرم چون ز چشمت چون نگه دارم | که ما این چشم و این ابرو بلای گوشه گیرانی

بابرو و نرگس چشمت دل من زند و از مردم | ندانم چون نگه دارم دل از دزدان پنهانی
چو رو بستی ای صنم رویت که رد کش میکند بر ما | رموز لیلة الاسرا در آن گیسوی ظلمانی
معمای سر زلفت بجان گفتم که بگشایم | ولی مشکل بود حاصل بدین آسان آسانی
سویدای دل و چشم چو هست آرامگاه تو | اگر اینجا کنی منزل وگر آنجا تو میدانی
اگر وصل رخش خواهی چو زلفش چاره آن کن | که سر تا پایش اندازی و جان در پایش افشانی
چو زلفت فتنه پا بیرون نهاد از حد خود میباشد | بجای خویش اگر او را بجای خویشتن بنشانی
مکن رد مرا درمان بتر کن عشقت ای ناصح | که درمانم بتلخ است میدانم که درمانی
ملک در صورة انسان بدین خوبی نشد ظاهر | چه نوری یا رب ای دلبر خداوندا چه انسانی

نسیمی النفس [illegible]
بنه که سند شاهی و بر زبان [illegible]

اگر میرم ز ناز نازنینی | بر افشانم ز شادی آستینی
غلام نکهت آن زلف گردم | که سنبل هست پیشش خوشه چینی

روم در گوشهٔ چون مردم چشم / در آن خلوت برآرم اربعینی
بقصد ماست چشمت زیر ابرو / نشسته همچو ترکی در کمینی
خرد سر دهان او چه داند / شنیدم این سخن از خرده‌بینی
نثار خاتم لعلش توان ساخت / اگر ملک بود زیر نگینی ::

نسیمی همچو جان دارد گرامی
[illegible]

زلف را بر هر دو رخ وا میکنی / غارت جان و دل ما میکنی
میدهی ساغر ز چشم پر خمار / سالکان را مست سودا میکنی
در جهان از زلف و رخسار ای قمر / هر زمان صد فتنه انشا میکنی
کرده‌ای آینه ما را رو برو / صورت خود را تماشا میکنی
پرده میداری از روی چو مه / گنج مخفی آشکارا میکنی
گوشه‌گیران مرقع پوش را / بت پرست عشق و رسوا میکنی
دانه میسازی ز خال عنبرین / دام دل زلف سمن‌سا میکنی
نی دلی را هر دم ای لیلی چو من / عاشق مجنون شیدا میکنی
مشکل هر دو جهان حل میشود / چون ز گیسویت گره وا میکنی
میکنی با عاشقان ناز و عتاب / مدعی را آفرینها میکنی
کس ندیدست این قیامتها که تو / در جهان ای سرو بالا میکنی
اهل معنی را بدور زلف و خال / همچو نقطه بی سر و پا میکنی
طور سینای تجلی تو ام / ای که ما را طور سینا میکنی

ای نسیمی از دم روح القدس
[illegible]

عاشقانت گرچه بسیارند ما زانها یکی / عارف روی تو کم یابند همچو ما یکی
چون مؤذن قامت آرم چون ببینم قامتت / چون نیارد سجده پیش آن قد بالا یکی
هر زمان با چشم و زلفت هست سودائی مرا / چون سر زلف تو در هم نیستم سودا یکی

جنت فردوس دور و نسیه را بفروختیم　　زانجهت کامروز دارم در کنار و دل یکی
پیش قاضی عدت هر دم بدعوی دیگر　　میکند زلف تو را هر طرف هرتا یکی
ای که چون پرکار میپویم درین کارم بسر　　در محیط خط او جوهر فردا یکی
ابجد سیوم دو خط لوح محفوظش بخوان　　تا بدانی سر سبحان الذی اسری یکی
ذات آن معشوق بی همتای من عین منت　　زانکه موجودی نمی بینم که هست الا یکی
تا ابد با عشق رویت یلادیم و یک جنت　　زانکه در جنت نباشد تا ابد همتا یکی

در بیان منزل احدیت مقام عارفیت

ز سودای سر زلفت سرم دنگست و سودایی　　بیا ای دنگ سر صوفی ببین تا در چه سودایی
تو دنگ باده و بنگی نه از جام خدا دنگی　　ازان پیوسته چون بنگی بعلت عمر فرسایی
ترا سودای سیم و زر مرا آن سرو سیمین بر　　سیه و مبتلا کرده ربوده عقل دانایی
جهان از فتنه جنبش پر آشوبست و پر غوغا　　چو زاین فتنه غافل چرا در جنگ و غوغایی

جمال

جمال حق درین عالم ببین امروز و حق بین شو　　که فردا کور خواهی بود اگر موقوف فردایی
یکی را دیده احول ز کج بینی دو میبیند　　بنه تن گر نه احول به تنهایی که تنهایی
بخط و خال و زلف او شد اشیا جمله بیموده　　تو تا کی ز آتش شهوت رشن سو باد پیمایی
برو مجنون شو ار خواهی که بینی روی لیلی را　　لیلی را نمی بیند بجز مجنون شیدایی
بچشمش دل چرا داری نگه با من بگو با من　　که عاشق چون نگه دارد دل از ترکان یغمایی
بیا ای صورت رحمان که آمد روز آن دولت　　که مشتاقان رویت را لقابی پرده بنمایی
شب اسرا لست آن گیسو و قوسین اسم آن ابرو　　بیا حق را درین اسرا ببین گر مرد اسرایی
شدم در قلزم سودا چو گیسوی تو غرق اما　　درین سودا تو هر گیسر اگاچون در بدست آیی
دلم پر خون شد از سودا بیا و قفل دل بگشا　　که شوقت آتش محضست و ذات عشق صفرایی
صفات و ذات مطلق را تویی آینه صورت　　بمعنی گرچه از وجه دیگر اسمای حسنایی
ازان رو قبله رویت هدی للعالمین آمد　　که هم مظهر کلی و گنج سر اسمایی
تو آن خورشید تابانی که در دنیی و در عقبی　　برخسار آتش جانها بزلف آرام دلهایی

بحسن و صورت و معنی تویی آن واحد مطلق / که چون ذات الوهیت بخوبی فرد و یکتایی
ندید از اول فطرت جهان تا آخر خلقت / چو رویت صورتی زان رو که بی مانند و رعنایی
ز اشیا چون جدا دانم ترا ای عین اشیا چون / محیطی بر همه اشیا و عین جمله اشیایی
تویی آن عالم وحدت که هستی منشی کثرت / از آن در جا نمی گنجی که هم در جا و هم جایی
نهان چون گویم ای دلبر ترا از دیده چون اعمی / که در هر ذره می بینم که چون خورشید پیدایی
بیا ای بی نظیر من که تا خوبان عالم را / بجود خود غنی سازی و روی خود بیارایی
سرای هر دو عالم را لقا بنما و جنت کن / که رضوان حریر اندام و حور و سدره بالایی

نسیم نفخهٔ عیسی در اشیا میدمد هر دم
بیا ای مرده گر مشتاق انفاس مسیحایی

بیا ای احسن صورت بیا ای اکمل معنی / بمیدان الوهیت که داری جای این دعوی
وصال جنت عدنست در دل اهل جنت را / جز این صورت نمیبیند که باشد جنت اعلی
مراد از دنیی و عقبی تویی ما را کجا باشد / بجز وصل تو عاشق را مراد از دنیی و عقبی

جمالت در همه اشیا تجلی کرده است اما / چو مجنون عاشقی بیند خدا را در رخ لیلی
خیال صورت رویت بچین گر بگذرد روزی / شود بر کافران بسته در بتخانهٔ مانی
بناز و نعمت دنیی منازای صاحب کشور / که تا دانی ترا بود ندارد پس بناز و نعمت دنیی
مگو با منکر رویش حدیث آن لب ای عاشق / که در دجال نابینا نگیرد نفخهٔ عیسی
نبیند زلف او زاهد از آن رو دل نمی بندد / که بر ساحر سیه مارست حقا معجز موسی
غم عشق پری رویان مگو با ساکن خلوت / حدیث آفتاب و مه مگو با دیدهٔ اعمی
فقیه از آیت خطش بنور حق نشد بینا / زمرد میکشد لعلش مگر در دیدهٔ افعی
گدای کوی آن شاهم که درویش در او را / طفیل همتش باشد سریر و افسر کسری
ز عشق روی خود بگشا نقاب ای صورت رحمان / که تا از لوح محفوظش بخوانند آیت کبری
نسیمی را تو معبودی و دین و قبله و ایمان / تو خواهی حق پرستش خوان و خواهی

چو عشق [illegible] زاهد [illegible]
[illegible]

دم حق دمید در ما دم فضل لایزالی　　چه دم مبارکست این ز جناب فضل عالی
چو جمال ذوالجلالست همه بر کمال دیدم　　کنهست اگر نگویم که تو ذات ذوالجلالی
صنما ز طرف برقع رخ همچو ماه بنما　　که سرای کن فکان شد ز وجود غیر خالی
چه خیال و نقش بندم که نه صورت تو باشد　　که شد از رخ تو روشن که تو نقش هر خیالی
بکمال و حسن و خوبی نکنم ستایش تو　　که تو همچنان که هستی همه حسنی و جمالی
رسدت که گوی وحدت ببری ز جمله خوبان　　که تو آن مه ملیحی که بحسن بی مثالی
عدم و زوال نقصان بتو ره از آن ندارد　　که تو آن خجسته مهری که منزه از زوالی
ز فراق و درد و دوری نکنم حدیث از آن رو　　که چو نطق و روح با من شب و روز در وصالی
ز کمال اگر تواند صفتی فزون تر آمد　　بنمای تا بگویم که فزون تر از کمالی
بنما بخلق عالم رخ و نفی ما سوا کن　　که ببغداد و چین بهره ره آن بجیم و دالی
بشری بصورت و نشنیدم الله الله　　چه جمیلست خلقی چه لطیف زلف و خالی
شب قدر اگر چه بهتر ز هزار ماه باشد　　تو بقدر و رفعت از فزون ز هزار ماه و سالی

بتو چون غنی نباشم که بوصف در نیایی　　که چه بی کران نه ملکی چه بی شمار مالی

[illegible]

گوهر دریای وحدت آدمست ای آدمی　　گر چو آدم سر اسما را بدانی سالمی
جان اگر خوانم ترا باشد بدین نسبت مگیر　　گر ز سر تحقیق میدانم که جان عالمی
زنده و باقی شو از سیود و نطق لایزال　　ای که بی نطق و نطق چون عیسی صاحب دمی
گر ببینی صورت خود را بچشم معرفت　　روشنت گردد که هم جمشید و هم جام جمی
رنگ نمرودی فرعونی و دجالی کدورت　　هم خلیل و هم کلیم و هم مسیح مریمی
از خیال بیش و کم فارغ شو آزاد باش　　تا بکی در فکر آن باشی که بیشی یا کمی
کی شود روشن بخورشید رخست این چشم کور　　گر محیط معرفت نادیده چون یک شبنمی
صورة خوبان که هست آینهٔ گیتی نما　　هم سلیمانی هم اسم اعظمش را خاتمی
در بیابان تحیر واله و سرگشته اند　　حیدری واحدی رنده پوش و ادهمی

یارب چه شد آن دلبر عیاره ما را | کاز زد به جان دل صدپاره ما را
بر اوج سعادت تو نگهدار خدایا | از نقص و زوال آن مه سیاره ما را
با تیغ جفا دست فراقش بگشاید | هر دم جگر خسته خونخواره ما را
ایم از دیده بر لطف الهی | کار دلبر آن بخت ستمکاره ما را
در گوش دل او نهانی برساند | حال دل سرگشته آواره ما را

جز وصل رخ دوست درین دور نسیمی
چاره که کند این دل بیچاره ما را

بیچاره نکنک از عشق تو سرگشته سرها | سودای تو زد آتش غم در جگرها
بودیم هوادار تو پیوسته دائیم | تا هست نشان تو و باشد خبرها
بشنو که چه فریاد و فغان در ملکوتست | از یا رب هر شام و دعای سحرها
تا زنده بعشق تو از آنیم که مگذاشت | مهر تو که یک ذره بماند اثرها
جز آینه صورت روی تو نباشد | هر ذره که یابد ز تابش بصرها

ای نسیمی وقت آن شد کز دم روح القدس | نفخهٔ چون صور اسرافیل در عالم دمی

[illegible]

ببرد آرام و صبر از من پری روی دلارائی | چه باشد چارهٔ کارم نمیدانم دلارائی
ز سودای سیه چشمان مکن عیبم من ای ناصح | که در سر میزند هر کس بقدر خویش سودائی
حدیث طوطی ای دانا برو بگذار با فردا | که دارم در سر این ساعت هوای سرو بالائی
بچشم ار توان دید نخدار از رخ خوبان | سر دیدار اگر داری طلب کن روی زیبائی
نگنجم در همه عالم من بی مسکن و مسکین | چو خاکم بر سر کوی سعادت گر دهد جائی
سواد خوطی خطت زبان نطق میبندد | عجب گر در جهان باشد بدین خوبی و رعنائی
طریق سالک عشقت چه داند ساکن خلوت | قدم چون در ره مردان نهد سرمست بی پائی
ز نور طاعت ار خواهی منور دیده دل را | بیا و قبلهٔ دل کن رخ خورشید سیمائی
نسیمی گشت سودائی ز زلف و خط این سودا | ز فکر بی سر و پائی چو نبود بی سر و پائی

تا سوخته در هستي ما خشک و تري نيست   اي آتش سوداي تو در خشک و تر ما

در پاي تو چون آب روان تا شده ام پست   از سايهٔ سرو تو بلندست سر ما

چون مملکت حسن ترا حد و کران نيست   در عشق رخت کي بسر آيد سفر ما

اي کرده بمه نسبت رويش مگر ت نيست   از روي خدا شرم ز روي قمر ما

جز روي تو در ديدهٔ ما روي کي آيد   اي آينهٔ صورت رويت نظر ما

اي ديدهٔ خوان بار ببند از مژه ها سيل   زان بيش که طوفان نشود در مکدر ما

خاک قدم فضل خدا گر شوي از جان

مانند نسيمي ببري سيم و زر ما

اي شب زلفت که رويش کس نميبيند بخواب   در تب از تابش خورشيد رويت آفتاب

آنکه پيش خط و خالت چون ملک در سجده نيست   هست ابليسي که هست از نار حرمان در عذاب

عالم از نور تجلي گرد نوراني رخت   گر چه زلفت چون شب قدرست و بر رويت نقاب

باد هم جان پرورت انفاس عيسي بسته نطق   پيش تاب زلف و رويت گشته مريم رشته تاب

قبله

قبلهٔ تحقيق من روي تو و قبلت حيات   جنت جاويد من کوي تو و لعلت شراب

طرهٔ طرار زلفت سورهٔ رحمان و عرش   غمزهٔ غماز عينت معني ام الکتاب

هر کرا غير از تو باشد آرزويي در جهان   تشنهٔ باشد که جويد آب حيوان در سراب

کي کند ميل نعيم و نعمت هستي ولي   کز لبت نوشيده باشد شربت ناز و عتاب

چون وجود غير ممنوعست و شرکت منتفيست   با جمال خويش باشد حسن رويترا خطاب

در رخت نور تجلي ديده اکنون چون بديد   از لبت جز لن تراني کي بود او را جواب

میکند شرح الم نشرح نسیمی از رخت

اي دلت [illegible] نوشد ز [illegible]

اي ز سنبل بسته زلفت سايبان بر آفتاب   زلف مشکينت شب قدرست و رويت ماهتاب

مست آن چشم خوشم کز ناتواني يک نفس   همچو بخت خفته ام سر بر نميدارد ز خواب

باشد از شمع رخت پروانهٔ جان با خبر   مست چون زلفت بر آتش رشته جانم ز تاب

حور عين بنشيند از غيرت بر آتش چون سپند   در بهشت از چهره چون فردا بر اندازي نقاب

زآرزوی وصل رویت هر شب ای مه تا سحر
جز جمالت چشم ما نقشی نمی‌بیند بخواب

نیست از مهر رخت خالی وجود هر ذره‌ای
کی وجود ذره باشد بی وجود آفتاب

از رقیبان خطا بین رخ بپوش ای مه که هست
چهره پوشانیدن از چشم خطا بینان صواب

ساقیا می ده که در دور لب میگون دوست
صد جهان تقوی نمی‌ارزد بیک جام شراب

جان بیمارم چو یاد آن لب شیرین کند
ساغر چشمم لبالب گردد از لعل مذاب

باد اگر بویی بچین حلقهٔ زلفش برد
از حسد افتد بر آتش همچو عنبر مشک ناب

دور جام می بگردان امشب ای ساقی که من
از می سودای چشمش سرخوشم مست و خراب

چون [illegible] شکست آب

گوهر نظم نسیمی قیمت در خوشاب

ای بموز لوح رویت عنده علم الکتاب
کرده طی پیش جمالت نامهٔ حسن آفتاب

سورهٔ سبع المثانی آفتاب روی تست
اهل دل را از رخت روشن چو ماه این حساب

باز یابد هر که خواند از رخت سی و دو خط
سورهٔ شق القمر با معنی ام الکتاب

تا بر رویت گفته‌ام وجهت وجهی چون خلیل
آتش نمرود بر من گشت ریحان و گلاب

آیة الکرسی و طه هست وصف روی تو
هر که دارد نور حکمت داند این فصل الخطاب

هشت خط بی مثالت هشت باب جنت است
شد بفضل حق اولوا الالباب را این فتح باب

ره بخط استوای وجه پاکت چون نبرد
مشرک بی دیده را جاوید ماند در عذاب

چون نسیمی هر که خاک آستانت شد
از شرف در دیدهٔ خورشید می‌آید چو آب

چشم تو فتنه ایست که عالم خراب اوست
مستی ز جام باده ز جام شراب اوست

سلطان فضل ما که سلاطین عالمست
مقصود هر دو کون بزیر نقاب اوست

رویت که صبح صادق شهر وجود ماست
از هر جهت که می‌نگرم فتح باب اوست

معنی اوست هر چه دل اندیشه میکند
جان دو کون و صورت هر سه لباب اوست

تا آتش شراب علم زد ز جام ما
دلهای دلبران دو عالم کباب اوست

عشق ازل که شامل ذرات عالم است
مقصود هر دو کون بزیر نقاب اوست

تنها نه منم ز شیوهٔ شقت خراب — هر دو جهان ز مستی‌ء مستی خراب است

ای مطلع خوبی رخ چون ماه تمامت — برخاسته غوغای قیامت ز قیامت
در دور دو زلفت نبود هیچ ندامت — ماییم و غم عشق و سر کوی ملامت

گم کرده ز بیخویشتنی راه سلامت

روی تو چه گویم که چه ماهست پرآشوب — یا هندوی زلفت چه سیاهست پرآشوب
از هر دم چشمت که سیاهست پرآشوب — شهریست پر از فتنه و راهیست پرآشوب

نه جای سفر کردن و نه جای اقامت

حاصل ز دو عالم چو غم عشق تو دارم — جز تخم غم عشق تو در سینه نکارم
ای سرو گل اندام و سمن بر ز کنارم — رفتی و مپندار که دست از تو بدارم

دست من و دامان تو در روز قیامت

ای صوفی پشمینه لباس دلق پوش — زان خم که خرد می‌نبرد از شوق میش جوش
بگذر ز سر خرقه و سجاده و می نوش — کانکس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش

چون من بدر کعبهٔ مقصود رسیدم — از قافلهٔ رستم و راه رسیدم
تا یک قلم نسخ بدین بیت کشیدم — مانند موافق ز رفیقان ببریدم

زیرا که شدم خود هدف تیر ملامت

بسیار بخاید سر انگشت ندامت

هیهات که چون سرو تو دلخواه برآرد — گر در چمن سرو سهی ماه برآرد
هر کو شنود از غم دل آه برآرد — ز آنسان که نسیمی بسحرگاه برآرد

سنگان سموات بنالند ما

ای کرده فکر تو دایم سر من در پیش است — دل من بی لب لعل نمکینت ریش است
گر کنم روز و شب اندیشهٔ وصلت چه عجب — عاشق خسته چو پیوسته محال اندیش است
جور خوبان و جفا گرچه بود بیش ولی — ای وفا اندکی ما جور تو بیش است
دل من وصل تو مشکل بکف آرد آنجا — کاحتشام تو و مقدار من درویش است
گر جز از جفا مذهب خوبان باشد — بت بی رحم مرا کشتن عاشق کیش است
جور و خوری همه کس را بود از بیگانه — من بی طالع سودازده را از خویش است
گرچه لعل لب او چشمهٔ نوشت ای دل — از رقیبان درش قسمت عاشق نیش است
سر قدی قدرش که دل نسیمی هنوز — خجل از کرده خویش آمد و سر در پیش است

[illegible]

مسجد و میکده و کعبه و بتخانه یکیست ای غلط کرده ره کوچهٔ ما خانه یکیست

هر کس از جام ازل گرچه بنوعی مستند چشم مست تو کو امست که پیمانه یکیست

صورت آدم و حوا بالحقیقت دام است معنیٔ آدم اگر یافتهٔ دانه یکیست

اختلافی ز ره صورت اگر هست چه باک آتش و شمع و شب و مجلس و پروانه یکیست

هر یک از روی صفت یافت اسمی ور نه مفلس و محتشم و عاقل و دیوانه یکیست

چشم احول ز خطا گرچه دو بیند یکرا روشنست آنکه دل و دلبر و جانانه یکیست

چون نسیمی سبب گنج بقا کن که یقین شاه و درویش درین منزل ویرانه یکیست

چشم بیمار تو تا مست و خراب افتاده است در سر من هوس جام شراب افتاده است

تا حدیث لب میگون تو در شهر افتاد زاهد گوشه نشین با می ناب افتاده است

نظم دندان تو تا دیده ام ای پسته دهن غنچه اندر نظرم در خوشاب افتاده است

در دل افتاد مرا آتش عشقت چون شمع رشتهٔ جانم از آن در تب و تاب افتاده است

عکس

عکس بالای تو در دیدهٔ من دانی چیست سایهٔ سرو که در چشمهٔ آب افتاده است

اگر منم کند از عشق تو ای ترک خطا همه دانند که از راه صواب افتاده است

از خیال لب نوشین تو در باده مدام قدح دیدهٔ من همچو حباب افتاده است

هر که خوناب جگان دید ز چشمم آ بینست کاتشی در دل مجروح و کباب افتاده است

من ازین باب که دورم ز رخت مشغولم دور ز زلف تو پریشان ز چه باب افتاده است

لاله دل سوخته گل جامه دران است ز رشک مگر از طرف عذار تو نقاب افتاده است

میکشد نفس هوس دل بخرابات مغان که ازین خرقهٔ پشمینه حجاب افتاده است

هر نفس از هوس چشم تو هر گوشه نشین بر در میکده با مست و خراب افتاده است

گفته ام در غم روی تو بمژگان همه را هر دری کز صدف چشم سحاب افتاده است

چشم بیمار تو تا دید نسیمی مخمور روز و شب در هوس مستی و خواب افتاده است

ای دل بلاکش چو دلت پر بلای اوست خوشنود شو بهر آنچه مراد و رضای اوست

تن در جفای او نه و از غم مدارسم
کین غصه و جفا همه عین وفای اوست

قدر قضا چه داند و قاضی قضا
آهن دلی که قابل قدر قضای اوست

دنیی و دل برای وصالش دهم ز جان
زان روکه دل بجمله صلاح برای اوست

فرقی نمیشود اگرش جان فدا کنم
چون جان بود یکی که صد این جان فدای اوست

چندین بلا ز قامت بالای پر بلاش
گر میرسد بمن بکشم چون جفای اوست

راهم نمای ای دل اگر رهبری مرا
تا بگذرم از آنکه نه میل هوای اوست

بر گرد دیگر دامن دوست اگر رسم
جانرا بها دهم که دلم بی بهای اوست

از غم دیگر بسوی نسیمی گذر مکن
کین حجره های جان و دلش خاصه جای اوست

ای صفات تو عین موجودات
ذات پاک تو مظهر ذرات

عین هر نیستی ز هستی تو
در همه نفی گشته است اثبات

در جمیع فنا توئی باقی
از حیات تو بوده جمله ممات

در خرابات عاشقان مستست
غسل کردم بمی ز بهر صلات

روز و شب از برات می میرم
کی نوشتی بکنج وصل برات

من سر خود بروت می مالم
ریش خود چیست تا برم ز برات

قدر خود را چو من بدانستم
گشتم ایمن ز صوم و قدر و برات

پیش من چونکه دیر و کعبه یکیست
عزّ و عزّی برفت لات و منات

فارغم از بهشت و از دوزخ
ایمنم از هراس و قید و نجات

هر توجه که میکنم و جهت
می نماید ز هر حدود و جهات

ننگم امروز آید از ننگم
عار دارم ز نام ننگ صفات

از تو شد دست نسیمی را
ور ندارد ز عدم سکون و ثبات

سالک عشق تو هر دم بجهان دیگرست
هر نفس طالب وصلت بمکان دیگرست

گرچه وصف تو کنند اهل تفاسیر و کلام
مصحف روی ترا شرح و بیان دیگرست

حرف ما ابجد عشقست چه داند نحوی — منطق الطیر ابو الفضل زبان دگرست

کشته لعل لبش کی کند اندیشه ز مرگ — همدم روح قدس زنده بجان دگرست

از پی سود و زیان چند ببازار روی — تا بگویند که آن خواجه فلان دگرست

چهره زرد مرا سهل مبین ای بی درد — کین زر ناسره معیار زکان دگرست

گرچه ترکان همه با تیر و کمان‌اند ولی — چشم و ابروی ترا تیر و کمان دگرست

گرچه خوبان همه شیرین لب و شکر دهنند — دل من شیفته و تنگ دهان دگرست

عاشقان را رخ زرد ارچه دلیلست ولی — بر رخ اهل دل از عشق نشان دگرست

چند خواند بسر خوان بهشتم زاهد — دعوت محرم اسرار بخوان دگرست

رمز عارف بتصور نتوانی دریافت — لغز طرفه این زمره نشان دگرست

غرقه بحر غمش یاد ز ساحل نکنند — ساحل غرقه این بحر کران دگرست

آفتاب رخ او عین وجود همه شد — لاجرم در دل هر ذره عیان دگرست

چون نسیمی بیقین از کرم فضل رسید — کی خبر داشته که هر کس بگمان دگرست

امش

امشب از روی تو مجلس را ضیای دگرست — دیده ما را نور و دل ما را صفای دگرست

شرمم از روی تو می‌آید بشر گفتن ترا — جز خدا آخر نیست اگر گویم خدای دگرست

تا نهادم از سر دریوزه در کویت قدم — هر زمان از فضل حق ما را عطای دگرست

گرچه هست آب و هوای روضه رضوان لطیف — جنت آباد سر کوی تو جای دگرست

هر کسی در سر هوایی دارد از جهت ولی — در سر ما ز آتش عشقت هوای دگرست

نیست این دل قابل تیمار و درمان ای طبیب — درد تیمار محبت را دوای دگرست

بر در شاهان گدا بسیار می‌باشد ولی — بر در آن حضرت این مفلس گدای دگرست

خانه مردم ز بس گرداب چشمم شد خراب — هر نفس با آب چشمم ماجرای دگرست

چشم مستش گفت من هستم بلای عاشقان — گفتم ابرو غمزه آتش گفت آن بلای دگرست

گرچه دلبر را ز گل رویش نوایی هر کسی — بلبل جان نسیمی را نوای دگرست

زهی جمال تو مستجمع جمیع صفات — رخ تو آینه رونمای عالم ذات

بحق سبعهٔ رویت که سورهٔ کثرت
که عید اکبرم اینست و بهترین زکات

کمال حسن رخت قابل نهایت نیست
چگونه نامتناهی شود محیط جهات

سجود قبلهٔ روی تو میکند دل من
صلات دایمم اینست و قبله‌گاه صلات

تو شاه عرصهٔ حسنی و هر که دید رخت
بیک پیادهٔ رخ تو شد شهمات

زهی چو مهر رخت روز عید ما کرده
سواد زلف تو روشن شب سیاه برات

خیال روی ترا عابدی که قبله نساخت
ز عابدان مشمارش که می پرستد لات

دلی که کشتهٔ زلف و رخت نشد حی نیست
چگونه زنده توان بی حصول آب حیات

ز لام و بی لبت یافتم حیات ابد
که آب خضر همین شربتست و عین حیات

بمصر جامع رویت گزاردم جمعه
زهی حلاوت ایمان و طعم قند و نبات

کسی که جان چو نسیمی فدای روی تو کرد
سواد نامهٔ اعمال او بود حسنات

دل بی تو از نعیم دو عالم ملال یافت
خرم کسی که با تو زمانی وصال یافت

افتاده

افتاده‌ای که بر سر کوی تو شد مقیم
مقدار قدر و عزت جاه و جلال یافت

جز سوختن چه چاره کند پیش روی شمع
پروانه‌ای که پرتو نور جمال یافت

آن خسته‌ای که یاد تواش بر زبان گذشت
طعم حیات و لذت جان در مقال یافت

از خانقاه و مدرسه اعراض کرد و رفت
آواره‌ای که در طلبت ذوق حال یافت

جانم ز غیر صورت روی تو محو کرد
نقشی که بر صحیفهٔ لوح خیال یافت

اندیشهٔ خلاص محالست اگر کند
مرغی که دام و دانهٔ آن زلف و خال یافت

در کربلای عشق شهیدی که تشنه رفت
از کوثر وصال تو آب زلال یافت

شادی اهل شوق غم عشق دوستست
شاد آن دلی که با غم عشق اتصال یافت

جانی که با وصال تو شد یک نفس قرین
جاوید زنده گشت و جهان بر کمال یافت

جان در میان نهاد نسیمی چو شمع از آن
در مسلک عاشقان جهانت جمال یافت

ای کعبهٔ جمال تو ام قبلهٔ صلات
حسن رخ تو داده بخورشید و مه زکات

ذرات کاینات بمهر تو قایمند چون عالم صفات که قایم بود بذات

ادراک حسن روی تو خفاش کی کند ای آفتاب روی تو مجمع صفات

روشن شده که روی تو در لات دیده اند آنانکه در کنشت پرستیده اند لات

ای بازی رخ چو مهت بر بساط عشق لجلاج عقل را بدو منصوبه کرد مات

در کاینات غیر تو کس را وجود نیست ای یافته وجود بذات تو کاینات

خضر گست در طریق حقیقت دو ولی ما خضر تشنه ایم توی چشمهٔ حیات

دم درکش از بیان لب لعلش ای خرد کافزون ز وسع کوزه بود دجله و فرات

زلفت بر سهی شب قدرست و راستست گر خوانمش بوجه دگر لیلة البرات

[illegible]

آنکه به لوح رخت خط الهی ذاتست بندهٔ عشق الهی شد و شاهی دا نیست

آنکه میگفت که روی تو بمه می ماند چون نظر کرد بروی تو کماهی دا نیست

زلف و خط رخ تواش کی رود از پیش نظر آنکه او نقش سفیدی و سیاهی دا نیست

چشم وابروی ترا قدر که داند جز من قیمت تیر و کمان دار سپاهی دا نیست

گر چه راز دلم از اشک عقیقی شد فاش منکر دل سیه از چهرهٔ کاهی دا نیست

وصل یار آب حیاتست و زنخدانش آن از میانش بکنار آمد و ماهی دا نیست

تا دلم عابد روی تو شد ای کعبهٔ حسن طاعتی کان بجز این بود مناهی دا نیست

بجز از کار غمت هر چه دلم کرد آنرا همه بیحاصلی و هم تباهی دا نیست

دهنت عالم غیبست و میان سر دقیق این کسی را که تو شش پشت پناهی دا نیست

گر چه ماند بخت لاله و نی نتوان گفت هر کیا می گفت مهر گیاهی دا نیست

واحد مطلق اما نتوانست ابلیس این صفت از دو رنگی و دو رنگی دا نیست

[illegible]

جز وصال رخت چارهٔ درد دل ما نیست این چاره دگر باشد و این درد دگر نیست

تا در نظرم نقش خیال تو در آمد / در خانهٔ چشمم بجز آن نور خدا نیست
تا ره بشب قدر سر زلف تو بردم / عیدم بجز از روی تو ای بدر دجا نیست
ای کرده چو جان در حرم تنگ دلم جا / بیرون ز تو منزل نه و خالی ز تو جا نیست
آن را که نشد سینه پر از مهر جلالت / در چهره چو صبحش اثر صدق و صفا نیست
محروم شد از وصل حیات ابد آنکو / دل زنده و جان داده ببوییت چو صبا نیست
از شربت بی نفع طبیب ای دل بیمار / صحت مطلب زانکه در او بوی دوا نیست
از ناز و نعیم دو جهان بهره ندارد / آن دل که سزاوار بتشریف بلا نیست
عشق رخ دلدار مرا بی سر و پا کرد / چون کرهٔ شش افلاکم از آن رو سر و پا نیست
منکر ز خطا فکر غلط میکند اما / در دیدهٔ حق بین غلط و سهو و خطا نیست
گفتی که مرا با تو سر مهر و وفا هست / چون باور من آید که ترا مهر و وفا نیست

تا نام نسیمی تو شد ای [illegible] عالم
از [illegible] دل [illegible] خدا [illegible] نیست

حیات

حیات زنده دلان جز بعشق بازی نیست / مباز عشق بیاری که عشق بازی نیست
دلا بسوز ز عشقش چو شمع و خوش بگداز / که کار عشق بجز سوز و جان گدازی نیست
طهارتی که نسازی بخون دل میدان / که در شریعت صاحبدلان نمازی نیست
متاب روی ز خدمت که بر در محمود / طریق بندهٔ مقبل بجز ایازی نیست
رقیب خورد غم حالم چنین که میبینم / طبیب درد مرا غم و چاره سازی نیست
بجان پاک شهیدان چشم خونریزت / که هر که پیش تو خود را نکشت غازی نیست
وصال زلف تو خوشتر مرا ز عمر دراز / که بر سر آمده عمری بدین درازی نیست

بدولت غم عشق رخت نسیمی را
نظر بسلطنت از روی بی نیازی نیست

عشق تو گرفتار تو داند که چه دردست / هر کس که ندارد سر این درد نه مردست
آن دل که نگه دارد و جهان درد تو حاصل / حاصل ز جهان آنچه مرا دست نگردست
[illegible] در مطلب حلقه صفت بر در مقصود / سر کوفتن مدعیان آهن سردست

از عمر گرامی چه تمتع بود آن را — کز نخل محبت رطب عشق نخوردست

بی روی دلارای تو ای سرو سرافراز — خارست بچشم من اگر خود همه وردست

حال دل پر آتش ما شمع چه داند — هر چند که با گریه و سوز و رخ زردست

بویی که سر زلف سمنسای تو دارد — صد نافهٔ مشک ختنش رفته بگردست

آن را که نظر بر دل و دینست و سر و جان — در معرکهٔ عشق تو کی مرد نبردست

چون دور ابد نیز سر و پا کشت نسیمی

در دایره چون نقطه از آن فرد و وحیدست

کفتمش زلف تو ماوای خوشست — کفت خوبانرا همه جای خوشست

کفتمش همتا ندارد قامتت — کفت چشمم نیز شهلای خوشست

کفتمش دور خوشست ایام عمر — کفت آن باروی زیبای خوشست

کفتمش در بند بالای توام — کفت ازین مگذر که بالای خوشست

کفتمش سودای چشمت کرده ام — کفت مبینی چه سودای خوشست

کفتمش کار خوشست این کار عشق — کفت با چون من دلارای خوشست

کفتمش عشق رخت شد رای من — کفت عاشق را همه رای خوشست

کفتمش سرو چمن پیش تو کیست — کفت بی رفتار و بی پای خوشست

کفتمش دارم تمنای تو گفت

ای نسیمی این تمنای خوشست

ای سایهٔ الهی ظل همای زلفت — جانها اسیر چشمت سرها فدای زلفت

زلفت بهر دو عالم نفروشم ای پری رخ — کین مختصر نباشد عشر بهای زلفت

کی جاودان بماند اندر بقا چو رویت — جانی که نیست او را در سر هوای زلفت

چون جان جان شدی تو ای جان جان که ما را — جانی که هست در تن باشد بجای زلفت

در دور چشم مستت از احیای روح قدسی — صد محشرست هر دم در حلقهای زلفت

ای فتنهٔ خلایق عین سیاه مستت — غوغا گرفت عالم از هوی و های زلفت

تا از صبا شنیدم زلف ترا پریشان — آشفته است حالم هر دم برای زلفت

زلفت دو تاست ای بجان لیکن ز روی وحدت — در عالم هویت یکتاست تای زلفت

دارم ز چین زلفت صد نافه پر ز عنبر — ای مطلع تجلی چین و ختای زلفت

پیمان شکن نگویم زلف ترا که هردم — جانی دهد در آشیانوی وفای زلفت

در عین خضر خطت آب حیات دیدم — ای باده مقام آب انای زلفت

ای مشرق هویت دار السلام رویت — وی مسکن سعادة ظلمت سرای زلفت

شد مادی نسیمی زینت جو روی جنت

ای بر مهدی نهاده ایزد بنای زلفت

اگرچه چشمهٔ لعل تو دارد آب حیات — دلیل ما خط سبز تواست فی الظلمات

بچشم مست تو دیدم یقین و دانستم — که هست ذات ترا بر کمال جمله صفات

اگر نه روی تو بودی بیان صورت حق — چگونه روی نمودی بما تجلی ذات

جهان حسن قدیمست و عشق لم یزلی — مدینه‌ایست که مصونست و ایمن از نکبات

بهر طرف که نظر می کنم نمی‌بینم — جز آفتاب رخت در جهات و غیر جهات

مباش

مباش بستهٔ تقلید و ظن که ممکن نیست — کزین بمنزل طریق کسی رسید هیهات

دلم نشد بسلامی اگرچه شاد از تو — علیک الف سلام و مثله برکات

رخش بدیدهٔ معنی ببینی ای صوفی — ز زنگ و زرق و ریا پاک اگر کنی مرآت

بیا بیا که بدیدارت آرزومندم — چنانکه تشنه بآب حیات در ظلمات

سجود روی تو کردم به پیش حق اینست — عبادتی که قبولست و باشد از حسنات

سجود قبلهٔ روی تو میکند دل من — صلات دایم اینست و قبله‌گاه صلات

بیا که تا شب قدر منست گیسویت — شبم گذشت بقدر از هزار قدر و برات

دلی که عارف روی تو شد ز دوزخ رست — که عارفان جمال تو اند اهل نجات

مرا ز کعبهٔ کویش مگو بمسجد رو — که حق پرست صوفی نمی‌پرستد لات

نسیمی آتش مهرت چنان تجلی کرد

که بانگ انی انا الله برآمد از ذرات

عرش رحمانست رویت علم الاسما گواست — اعتقاد اهل فضل اینست و قول مصطفاست

که بجامی بود جم احتشمت شاه منتهی — دارد او آینهٔ رویت که روی حق نماست
دیگران گر سدره و فردا تمنا میکنند — طوبی قامت بالایت که حسنت منتهاست
آنکه در جانیستی میگویدت بیدیده است — ذرهٔ جا بی تو در دینی و در عقبی کجاست
آنکه چون شیطان سجود قبلهٔ رویت نکرد — گو بلعنت رو که چون ابلیس در چون و چراست
زان عزازیل از خدا نشنود امر اسجدوا — کز حسد پنداشت کآدم صورت غیر خداست
حسن رویت کرد مستغنی ز غیرم تا ابد — آفرین بر بخشش فضلت که دریای عطاست
آنکه جز روی تو دارد قبلهٔ پیش نظر — رخ ز وجه حق بتابید است و رویش در قفاست
ای ز هجرانش بر آتش سوخته شبها چو شمع — چشم را بگشا که روز وعدهٔ وصل و لقاست
نیک و بد را علت از روی حقیقت چون یکیست — از دوئی بگذر که یکتاییم و یکتایی دو تاست
از ره صورت مسمایی و اسمی گر چه هست — در حقیقت عین اشیاییم و اشیا عین ماست
حسن یار و عشق ما را ابتدایی نیست چون — اول چیزی چه میجویی که آن بی منتهاست
حسن ... و عشق ... — ز آنکه حسن او قدیم و عشق ما بی انتهاست

انی

انی لقد اتصلت بالذات — یا منقطع الوصال هیهات
لما اقترنا سعود نجمی — ابدا قمری بالاتصالات
یا نائمة العیون باللیل — فی العشق من انتمام اوقات
فی الکاس تلألؤ محیا — یکفیک لک هذه العلامات
انی لعطشت ایها الروح — من راحکم قم اسقنا هات
فی حبک کل عاشق هو — ما صار شهیدا انه مات
لو ما انا انت فی عینی — من بعد سقطت الاضافات
من ضل فان ما علیها — هذا لک کافیا فی الاثبات
یا من متصورا سوائی — ایاک کلها لقد فات
غیری هلکت و ما بقی الیوم — فیها هو کائن هو الذات
فی الوحدة اذ نعیت عزی — من این یجی الی المنافات
یا نورک فی السماء و الارض — انت المصباح انت المشکات

لو کان لی الشریک فی الکون لاشرکت به واعبد انه الکلات

قد ظهر سنن نسیمی

کلا هو الوجوه مرآت

هر کرا اندیشهٔ زلف تو در دل جا گرفت
چون سر زلفت وجودش مو بمو سودا گرفت

باد هانت نکتهٔ میگفتم از اسرار غیب
سالک از راه طریقت خود دهان ما گرفت

تا دم از بوی سر زلف تو زد باد صبا
آهوی چین نافهٔ خود را بزیر پا گرفت

در اشک از نظم دندان تو و گفتار من
شد ز چشم افتاده چون اشک در دریا گرفت

ایمنست از غارت اندیشه و تاراج عقل
عشقت ای سلطان خوبان کشور دل تا گرفت

چون تو بی همتا نگاری در همه عالم که دید
کو دو عالم الحسن و روی بی همتا گرفت

میخورای دل می ز دست ساقی عشق و مباش
در غم زاهد که نکرفت ساغر صهبا گرفت

در هوای عشقت آن مرغی که فانی شد ز خویش
بر سر قاف هویت منزل عنقا گرفت

ای که میخوانی بسرو سدره قدش را خموش
کار سرو از قد بالای چنین بالا گرفت

باتو امروز از کجا یابد مجال انفصال
هر کرا دامن دهنده وعدهٔ فردا گرفت

تا عیان شد آتش انی انا الله از درخت
شعلهٔ نور تجلی در همه اشیا گرفت

چون نسیمی هر که رویت دید انا الحق میزند
رخ بپوشان ورنه خواهد کن فکان غوغا

مطلع الله نورست آفتاب روی دوست
این چنین رویی بوجه الله اگر خوانی نکوست

چشم من جز روی او رویی کی آرد در نظر
کانچه می آید بچشم در حقیقت روی اوست

میدمد بوی خوشی باد صبا جان در تنم
کس چه میداند که با باد سحر کامی چه بوست

ذکر فردا کم کن ای واعظ که در دور لبش
خرقه پوشش امروز می بینم که بر دوشش سبوست

کرده ام در دیده ماوای وصال قامتش
سرو را جا بر کنار چشمه یا بر طرف جوست

در ازل حرفی نوشتند از دهانش اهل راز
هر طرف چندانکه می بینم همان آن گفتگوست

تا بآب می کنم طاهر لباس زرق را
دایما با خرقه در میخانه کارم شست و شوست

آنکه عاشق بر جمال صورت خوبان نشد
صورتی دارد ولی از روی معنی سنگ روست

شرح خون عشق آن مه از نسیمی باز پرس | کو پریشان حال سرگردان این چوگان گوی چیست

غرقهٔ دریای عشقش حال ما داند که چیست | این سخن آسوده بر ساحل کجا داند که چیست

حالِ آن زلف پریشان بشنو از من مو بمو | کان پریشان از گرفتار بلا داند که چیست

عشق خوبان در دلم گنجیست از اندازه بیش | گوهر آن گنج را قیمت خدا داند که چیست

در میانِ جان ما و زلفِ عنبر بار دوست | نیست اسراری که آن باد صبا داند که چیست

ناتوان از چشم یارم و ز لبش دارم شفا | آنچنان بیمار قدر این شفا داند که چیست

تا ابد مایم و روی ساقی و جام شراب | رمز عارف صوفی صاحب صفا داند که چیست

روی ساقی در مقابل موسی ارنی از چه گفت | معنی این نکته را مست لقا داند که چیست

صوفی خلوه نشین از خانقه دارد وقوف | حاصل میخانه رند آشنا داند که چیست

آنچه در حسن تو هست ادراک صورت از کجا | گرد بازار سرت تواند گشت یا داند که چیست

میکند قیمت بصد جان بوسهٔ لعل لبش | هرکه او کالا شناسد این بها داند که چیست

چون نسیمی ترک شد دیوانهٔ عشق رخت | حلقهٔ زنجیر آن زلف دوتا داند که چیست

خاک باد آن سر که در وی نیست سودای تو | دور باد از شادی آنکو یار غمهای تو نیست

سرو در بالا کمالش راستی دارد ولی | در کمال حسن و زیبایی چو بالای تو نیست

گرچه خورشید اقتباس از نور رویت میکند | روشن و تابان چو نور صبح سیمای تو نیست

لانظیری در جهان اندر حسن و لطف و دلبری | سربرآر از جیب یکتایی که همتای تو نیست

کی در آرند شب بچشم اهل نظر چون توتیا | آنکه او چون خاک راه افتاده در پای تو نیست

آنکه در بند سر و جانست و فکر دین و دل | خودپرست است از همت دون مرد سودای تو نیست

نیست از اهل بصیرت آنکه او را چشم جان | تا ابد روشن بروی عالم آرای تو نیست

در کجی ماند بابروی تو ماه نو ولی | راستی را مثل ابروی چو طغرای تو نیست

کعبهٔ ارباب تحقیقست رویت زان جهت | قبلهٔ تحقیق ما جز روی زیبای تو نیست

ای نسیمی چون خدا گفت ان ارض الواسعه
حصه باگوی کجا بگذار کین جای تو نیست

مرغ عرشیم و قاف خانهٔ ماست | کن فکان فرش و آشیانهٔ ماست

جعد مشکین زلف و وجه الله　　دام دل و جان عین دانه ماست
ای فصوصی دم از فلوک مزن　　ذات حق فارغ از فسانه ماست
زان حلالست با تو می خوردن　　کین شراب از شرابخانه ماست
بی نشان ره بذات حق نبری　　آن نشان سبو و نشانه ماست
گر طلبکار ذات یزدانی　　وجه بی عذر و بی بهانه ماست
آنچه اشیا وجود ازان یابند　　گوهر بحر بی کرانه ماست
آتش شرک سوز و کفر گداز　　نار توحید یک زبانه ماست
تنه در نای ما الف بی تیست　　مست عشقیم و این ترانه ماست

چون نسیمی همه جهان امروز
سرخوش از باده شبانه ماست

نقش هستی رقم صورت کاشانه ماست　　مستی کون و مکان از می خمخانه ماست
فارغ از کعبه و بتخانه و دیر و کنشت　　ملک وحدت وطن و قاف قدم خانه ماست

مرغ لاهوت که از دام دو کون آزادست　　در حقیقت چو صدف طالب دردانه ماست
حاصل انطقنا الله و ان من شیء　　گر کنی فهم سخن قصه افسانه ماست
چه غم از مفلسی و قلت اسباب مراد　　گنج وحدت چو مقیم دل ویرانه ماست
گرچه ذرات جهان آینه صورت اوست　　مطلع نور تجلی رخ جانانه ماست
آب حیوان و می کوثر و هم ماء معین　　جرعه صافی بی دردی پیمانه ماست
زرفشان شمع فلک مجلس فیروز ولیکن　　عکس رخسار قمر پرتو پروانه ماست

هست بر فرق نسیمی شرف سایه فضل
زان لوا عظمت افسر شاهانه ماست

سلطان غم ترا دل پر درد مقامست　　آن دل چه نشان دارد و آن درد کدامست
جز گفتن سودای سر زلف تو در سر　　در دیگ هوس عاشق دلسوخته خامست
ای آنکه کنی عرضه سجاده و تسبیح　　مرغ دل ما فارغ ازین دانه و دامست
یک توبه نمی کند آن زنده که شد مست　　زان باده که روح القدسش جرعه جامست

تا محرم اسرار خیال تو دلم شد — کار نظر از عشق چو لؤلؤی منظمست
در طور دلم جان چو کلیمست ارنی گو — دیدار تو میخواهد و مشتاق کلامست

محراب نسیمی خم ابروی تو باشد
تا روی خوشت قبله و چشم تو امامست

خون بار از مژه ای دیده که دلدار برفت — مونس جان و جهان و دل بیمار برفت
گرچه باشد همه کس را ز دل آزاری درد — درد من این که مرا یار دل آزار برفت
دوش در صومعه دل ذکر دو زلف میگفت — زاهد خرقه پرست از پی زنار برفت
باشد از کار جهان کام تو کار دل من — کارم از دست دل و دست دل از کار برفت
جانم آمد بلب از حال درون واقف شو — چند پوشم غم دل پرده اسرار برفت
هر نفس در جگرم میشکند خار فراق — تا ز چشمم چو چراغ آن گل رخسار برفت

جان بیمار نسیمی ز جهان مست و خراب
[illegible] ز پی آن نرگس خمار برفت

مرا در آتش عشقت دل آن زمان انداخت — که حسن روی تو آشوب در جهان انداخت
بتیر غمزه چو چشمت مرا بزد گفتم — که مشتری نظری بر من از کمان انداخت
صدف شکر دهانت گشاد لب زان رو — سحاب دانه لؤلؤش در دهان انداخت
چو زلف اگرچه بر آتش مرا رخت بنشاند — لبت مرا چو سخن در همه زبان انداخت
سحر ز دامن زلفت هوا غبار گرفت — نسیم صبح در آفاق بوی جان انداخت
کسی که نسبت روی ترا بمه میکرد — خجل شد از تو نظر چون بر آسمان انداخت
بر آستان قبول تو سرور آنکس شد — که همچو پرده سر خود بر آستان انداخت
چنین که حسن رخت لایزال و لم یزلیست — نظر ز روی تو چون یک نظر توان انداخت
بجز ولا یتجزی حکیم قایل نیست — مگر دهان تو او را درین گمان انداخت
بگرد لعل تو می گشت عقل چون پرگار — حدیث نقطه موهوم در میان انداخت
اگرچه کشتی تن بشکند چه باک آنرا — که بادشه طره فضل تو بر کران انداخت
بپرس حال نسیمی ز چشم و زلف ببین — که خسته [illegible] توان انداخت

ای شمع فلک پرتوی از روی چو ماهست / وی ظلمت شب شمه‌ای از زلف سیاهست
صد سینه ز سودای تو چون دست زلیخا / صد یوسف کنعانی فرو رفته بچاهست
تا خاک کف پای تو در دیده کشد مهر / افتاده به پیشانی و رو بر سر راهست
بی جرم و گناه ار بکشی خلق جهان را / ای لطف الهی نبود هیچ گناهست
خورشید و مه و زهره که شاهان جهانند / بر مسند خوبی همه نازند بجاهست
ای صورت زیبای تو آن آیت رحمان / از چشم بدان باد نگهدار الهست

میسوز نسیمی و مزن آه مبادا
تیره شود آیینهٔ آن ماه ز آهست

ساقی سیمین برم جام و شراب آورده است / آب گلگون چهره آتش نقاب آورده است
چشم خونبارم مدام از شوق یاقوت لبش / همچو ساغر در نظر لعل مذاب آورده است
نرگس شهلاکشش در سر فتنه‌ها دارد عجب / کز می حسن این چنین مستی و خواب آورده
مجلس اهل دل امشب چون ز رخت روشن چنیست / گر نه زلفت در دل شب آفتاب آورده است

تا بدور چشم مست یار بغرور شد بمی / بر در میخانه مولانا کتاب آورده است
عشق خوبان زاهد سالوس میگوید خطاست / خوانچه بین کز بهر ما فکر صواب آورده است
ای بسا خلوت نشین را بر سر بازار عشق / موکشان آن طرهٔ پر پیچ و تاب آورده است
پردهٔ پرهیزکاران پاره خواهد شد یقین / از می آن غمزهٔ مست خراب آورده است
آمد از میخانه پیغامم که پیر میفروش / بادهٔ صافی‌تر از یاقوت ناب آورده است
شمع اگر واقف نگشت از سوز جان ما چرا / آتش غم در دل و در دیده آب آورده است
ای عنان دل ز دستم رفته باز آ کز غمت / صبر خوشم رفت و جان پا در رکاب آورده است

چون بمعنی نقطهٔ نسیمی گوهر یکدانه ایست
جوهری یاری چرا در خوشاب آورده است

زلف تو شب قد من و رخ مه عیدست / و ز حسن تو اندیشهٔ ادراک بعیدست
ابروی تو هر یک مه عیدست از آن رو / در عالم از ابروی تو پیوسته دو عیدست
تا روی ترا دیده ام ای ماه دل افروز / روزم همه چون طالع بخت تو سعیدست

هر کز نفسی در دو جهان شاد مبادا … آن دل که ز درد تو بدرمان نرسیدست
رخصت ندهد عقل اگر خوانمت انسان … انسان خدا روی بدین سان که شنیدست
دانی که بعالم که برد دین بسلامت … آن دل که بکفر سر زلفت گرویدست
خالی نبود تا ابد از نور تجلی … آن را که بر خسار تو بینا شده دیدست
تا قبلهٔ عشاق تو از روی تو شد راست … چون طاق دو ابروی تو محراب خمیدست

تا وصف رخت در قلم آورد نسیمی
خط بر ورق حسن رخ ماه کشیدست

جانا بیا که صحبت جان بی تو هیچ نیست … ناز و نعیم هر دو جهان بی تو هیچ نیست
هر کام و ذوق و عشرت و عیش و طرب که هست … ای آرزوی جان و جهان بی تو هیچ نیست
فردوس و حور بی تو نخواهم که پیش من … جنات عدن و حور جنان بی تو هیچ نیست
تاج کیان و ملک سلیمان بنیم جو … چون حاصل زمین و زمان بی تو هیچ نیست
هیچست بی وجود وصال تو هر دو کون … یعنی وجود کون و مکان بی تو هیچ نیست

صهبای کوثر از کف رضوان به بزم خلد … ای نوش لعل پسته دهان بی تو هیچ نیست
در باغ چشم آب روان میرود ولی … ای سرو ناز آب روان بی تو هیچ نیست

بکذر ز نام و نعی نشان کن نسیمیا
چون هستی تو نام و نشان بی تو هیچ نیست

چشم مستت کرچه بلای دل ماست … مست ابروی تو بلای چه بلاست
حاصل عمر تویی از همه عالم ورنه … بی تو هر عمر که بکذشت همه باد هواست
نی وصالت ز حیاتم رمقی باقی ماند … بوسهٔ از لب جان بخش دهان تو کجاست
کرچه زلف سیهت فتنهٔ دور قمرست … روی زیبای تو آینهٔ الطاف خداست
در خم ابروی فتان تو ای رشک قمر … هست سری که باندیشه نمی آید راست
میدهم جان به بهای لب لعلت لیکن … پیش لعل لب جان بخش تو جان را چه بهاست

میکنم حال دل ریش ز مردم پنهان
که چه در آب سرشکم ته یک پیدا نیست

من سر شادی ندارم با غم یارم خوش است   من مسیحا مذهبم با دیر و زنارم خوش است
مستم از جام اناالحق جای من کو دار باش   دولت منصور دارم بر سر دارم خوش است
نیستم چون اهل دنیا طالب دینار و گنج   چون فقیر محتشم بی گنج و دینارم خوش است
بی سر کوی هویت در مقام وحدتم   پا و سر گم کرده ام بی کفش و دستارم خوش است
چون دم روح القدس با جان بیمارم دمید   با وصال این طبیب این جان بیمارم خوش است
کار و باری گر بود جز عشق شستم دست ازو   غیر ازین کاری ندارم با همین کارم خوش است
من خلیل عشق یارم رخ نمی تابم ز نار   نار با عاشق چو گلنارست با نارم
عروة الوثقای اهل وحدة حبل المتین   زلف دلدارست ازان با زلف دلدارم
من ز چشم مست ساقی در خمارم روز و شب   عیب نتوان کرد اگر با خمر خمارم خوش است
جنت الفردوس و حور العین نمی باید مرا   کز نعیم آخرت با وصل آن یارم خوش است

من ز نور آفتابم ای نسیمی زان جهت
جاودان با آفتاب و ماه انوارم خوش است

آرزومندی

آرزومندی و درد هجر یار از حد گذشت   در غمش صبر دل امیدوار از حد گذشت
گرچه بر راه خیالش دیده میدارم هنوز   انتظار وصل روی آن نگار از حد گذشت
گرچه دلشادم بامید شب وصلش ولی   محنت ایام و جور روزگار از حد گذشت
در کمند زلفت ای مه از کمانداران چرخ   تیرباران بر من لاغر شکار از حد گذشت
روی بنمای ای گل خندان که بی وصل رخت   بر دل مجروح بلبل زخم خار از حد گذشت
گفته بودی خواهم آمد بر سرت روزی بقصد   زود باش ای روز دولت کانتظار از حد گذشت

بار هجرانت نسیمی بارها بر جان کشید
دل ضعیفست ای نگار و زانکه بار از حد گذشت

گرچه چشم ترک مستت فتنه و ابرو بلاست   این چنین دلبر بلا و فتنه دیگر کجاست
چون تو مستی روز و شب در خانقاه و میکده   رند و صوفی را چرا پیوسته با هم ماجراست
نقش اشیا سر بسر شد روشن از رویت مگر   جام جمشید رخت آینهٔ گیتی نماست
سالکان را در طریق کعبهٔ وصل رخت   منزل اول فنای خویش و نفی ماسواست

گر نه رویت آفتاب ذات پاکست از چه رو — از رخت صحن سرای هر دو عالم پر ضیاست
بر صراط الله از آن از خط مویت میروم — کاهل معنی را صراط الله خط استواست
چار مژگان و دو ابرو و دو خط موی سر — هشت باب جنت و هم جنت فردوس ماست
سرو را تا نسبتی کردم ببالای تو هست — راستی را زین فرح پیوسته در نشو و نماست
دل ز من گفتم که دزدد ابرویت گفتا که چشم — این چنین پر فتنه کج با کسی گفتن رواست
تا بسر سیه دو خط رخت ره برده ام — شش جهت چندانکه می بینم همه روی خداست

چون نسیمی رسته کارست از فنا و از عدم
هر وجودی را که از سیه دو نطق حق بقاست

مطلع انوار زلفت مسکن جان و دلست — رب انزلنی بیان آن مبارک منزلست
گرچه دل در زلف خوبان بستن از دیوانگیست — عاشقی کو دل در آن زنجیر نبندد عاقلست
عقد گیسویت بآسانی نگردد حل از آن — معنی محکم دقیق و عقده جو بس مشکلست
صورت حق آنکه میگوید که روی خوب نیست — چشم حق بین نیست او را دعوی او باطلست

بالبت

با لبت گفتم که خواهم داد روزی جان بتو — روز آن آمد بگو با لب که جان بخش لبست
در سواد ظلمت زلف تو است آب حیات — آنکه میگوید نه حیوانست و حیوان غافلست
غوطه خور در بحر عشقش تا بدست آری گهر — در نصیب آن نشد کو بر کنار ساحلست
در طریق کعبهٔ وصل تو اهل شوق را — غم رفیق و زاد ره خونابه و دل محملست
ای خیالت کرده روشن خانهٔ چشم ولی — هر کجا محفل بود روشن بشمع محفلست
حاصل ما را نشد جز عشق جانان در جهان — عشق جانان هر کرا حاصل نشد بی حاصلست

صورت حق بین نسیمی بسته بر این آب و گل
تا بدانی صورت حق بسته بر آب و گلست

مطلع نور تجلی آفتاب روی اوست — لیلة القدری که میگویند هست آن موی اوست
قاب قوسین که در معراج دید آنرا رسول — گر بچشم دل ببینی آیت ابروی اوست
خلد و فردوس و نعیم و روضهٔ دار السلام — چون بمعنی بنگری وصف بهشت کوی اوست
عروة الوثقی که خوانند عارفان حبل المتین — سورهٔ واللیل زلف و آیت گیسوی اوست

کنج مخفی را طلسم و اسم اعظم را کلید
طرهٔ عنبر نسیم و سنبل هندوی اوست

معجزات انبیا و سرّ علم من لدن
حرفی از دیوان چشم و غمزهٔ جادوی اوست

در حقیقت رو بسوی کعبه میدانی کراست
روی دل او را که از دنیی و عقبی سوی اوست

کی شود حاصل وصال یار بی جور رقیب
تا گل صد برگ باشد خار پهلوی اوست

آنچنانم غرقه در فکرش که در لوح ضمیر
نقش هر صورت که می بندم خیال روی اوست

چون نسیمی نخل اندیشان آن آب کس ندید
کین چنین پاکیزه شهد ناب در کندوی اوست

گشودم از مصحف رخ یارم بفال آمد
زهی فالی که تفسیرش همه حسن و جمال آمد

ز رویت خوبتر نقشی نیامد در خیال من
مرا خود کی بجز روی تو نقشی در خیال آمد

غم دوری نخواهد بود و هجران تا ابد ما را
ز خوان حسن تو رزق و نصیب ما وصال آمد

رموز من لدن بر من از آن شد مو بمو روشن
که در تحقیق این علم [illegible] آن خط و خال آمد

شراب کوثر لعلش که بود از دیده ما غایب
بفضل حق رسید آن غیب و این آب زلال آمد

ز هر نقشی که می بندد فلک روی تو است زان رو
که در خوبی و زیبایی کمال هر کمال آمد

معلق چرخ از رقرا بسر چند آنکه میگردد
نه چون روی تو شد بدری نه چون ابروی هلال آمد

بصورت گر چه میخواند ترا نادان بشر لیکن
بشر در صورت رحمان چنین کی بی مثال آمد

مرا چشم و لب ساقی بیا می نوش میگوید
که از خمخانهٔ وحدت شراب لایزال آمد

چو با عشق رخش ما را بجان افتاده بود الفت
جمال او و عشق ما قدیم و بی زوال آمد

نسیمی ظلمت هستی ببرد از چهرهٔ عالم
بدان نوری که در نقشش بفضل ذو الجلال آمد

آن آفتاب دولت بر چرخ ما بر آمد
وان زهرهٔ سعادت در چنگ ما در آمد

آینه کرد ما را در ما شد آشکارا
آن گوهری کز اشیا چون چرخ بر سر آمد

عیدست و روز قربان رو در حرم کن ای جان
کز سوی عرش رحمان الله اکبر آمد

ای مطرب خدیعی بی گفت و گو چرایی
بنواز عود و نی را کان سرو بر در آمد

ای مفلسان عاشق گنج خفی عیان شد
وی تشنگان خالی آن آب کوثر آمد

دامن ز بی نیازی بر هر دو عالم افشان
کان شاه کشور دل با گنج و گوهر آمد

برکن ز دام تن دل ای جان که صید ما شد
مرغی که چتر بالش در سایهٔ پر آمد

هست نطق آبدارم چون ذوالفقار حیدر
زان روی بر منافق شمشیر و خنجر آمد

تا بوی زلف یارم افتاد در خراسان
باد صبا ز مشرق با مشک و عنبر آمد

ای وحشی از بیابان باز آ بخانهٔ جان
کان مه لباس انسان پوشید و بر در آمد

ای دین و دلبر از رخ بردار پرده کز غم
چندین نه از زاهد از دین و دل بر آمد

شد سینهٔ نسیمی لوح و کتاب یزدان
چون حرف و نقطه زان رو بر وجه دفتر آمد

یار ما صاحب حسنست و وفا چون نکند
میکند خوب جفا دلبر ما چون نکند

خسرو کشور حسنست و ملاحت یارم
جور بر عاشق مسکین و گدا چون نکند

دلم از باد صبا بوی دو زلفش چو شنید
جان فدای قدم باد صبا چون نکند

میکند جور بمن چشم وفادار نگار
عاشق دل شده را یار وفا چون نکند

چشم ترکش بجفا خون دلم میریزد
دل سیاهی که بود مست خطا چون نکند

آنکه شد عاشق ابروی کمانداز حبیب
دل و جان را هدف تیر بلا چون نکند

ید بیضای جمالش چو ببیند زاهد
ترک سجاده و تسبیح و عصا چون نکند

هر کرا دیده بشمع رخ او بینا شد
همچو پروانه پرش جان بفدا چون نکند

حاجت دل ز در یار مرا چون یارست
یار صاحب کرم از لطف روا چون نکند

جور خوبان جهان چون همه با اهل دلست
بر نسیمی بستم آن ماه لقا چون نکند

ماه بدر از روی خورشیدم حکایت میکند
وان سخن بر جان اهل دل سرایت میکند

گرچه میخواهد که ریزد چشم مستش خون دل
زلفش از روی کرم چندین حمایت میکند

شهر دل معمور میدارد شه عشقش ولی
لشکر شوقش خرابی در ولایت میکند

کی تواند محرم اسرار عشق او شدن
ابلهی کو تکیه بر عقل کفایت میکند

شکر ایام وصال گل چه داند بلبلی
کز جفای خار نالش یا شکایت میکند

انکه مست چشم خوبان نیست ای دل مجرم است   شحنهٔ عشقش بدین معنی جنایت میکند

مست باحق در میان کعبه و دیر و کنشت
چون نسیمی هر کرا فضلش هدایت میکند

عقل را سودای کیسوی تو مجنون میکند   فکر آن زنجیر بر سودا عجب چون میکند

هست ابروی تو آن حرفی که نامش را اله   در کلام کبریا قبل از قلم نون میکند

صورت روی تو در هر دل که آید فرو   نقش هر اندیشه را زان خانه بیرون میکند

انکه میخواند بلؤلؤ نظم دندان ترا   بی ادب کم حرمتی با در مکنون میکند

در ازل با عشق رویت جان من بود آشنا   عشقبازی با تو جان من نه اکنون میکند

عشق با زان لایزال آمد که عشق مست عشق   نیست آن عیشی که مست خمر و افیون میکند

چشم به بودی چه داری زان طلب ای دل که او   چارهٔ بیمار سودایی بمجنون میکند

ز آتش حسرت وجودم گرچه میکاهد چو شمع   جانم آن سوزی که دارد در دل افزون میکند

هر کرا نامش بدرویشی برآمد بر درت   کی نظر در ملک جم یا کنج قارون میکند

خرقهٔ خلوت‌نشینان چون سیاه و ازرق است   جبه را نیکو نمی رخسار گلگون میکند

بر نسیمی سایهٔ زلف تو تا افتاده است
سلطنت در تحت آن ظل همایون میکند

دل از عشق پری رویان دل من بر نمیگیرد   مده پندم ای ناصح که با من در نمیگیرد

حدیث توبه و تقوی مگو پیش من ای زاهد   که با من هرچه میگویی بجز ساغر نمیگیرد

خیال دست رنگینش حمایل کرده ام زان رو   که در خاطر مرا نقشی ازین خوشتر نمیگیرد

الا ای ساقی مهوش بپیش پیر میخانه   گرو کن خرقهٔ ما را اگر دفتر نمیگیرد

بخورشید رخش زان رو تفاول میکند جانم   که عاشق فال دولت را بهر اختر نمیگیرد

دل من با لب لعلش گرفت الفت بجان زان رو   که جز پیوند روحانی در آن جوهر نمیگیرد

ز دست دلبر ساقی نگیرد جام جز عارف   مرقع پوش عیارا رها کن گر نمیگیرد

بخلوتخانهٔ طاعت مکن ارشادم ای صوفی   که جز کوی مغان عاشق ره دیگر نمیگیرد

نسیمی گرچه اشعاره بگوش دلبران هر یک   در شهوار میآید ولی بی زر نمیگیرد

تشبیه رویت آنکه بگل یاسمن کند   کو چشم از رخت بگل و یاسمن کند

بادا ز وصل روی تو محروم و بی نصیب   آن دل که میل طوبی و سرو چمن کند

باید قبول طاعت بی نفع بت پرست   گر سجده پیش قبلهٔ رویت چو من کند

بر زلف عنبرین تو چون بگذرد صبا   عالم پر از شمامهٔ مشک ختن کند

گر در رخ بت از تو نباشد نشانهٔ   کافر چگونه سجدهٔ لات و وثن کند

کو دیدهٔ که در غم یوسف بود ضریر   تا اکتساب فائده از پیرهن کند

وصف دهان تنگ تو دانی کرا رسد   بینندهٔ که از سر دانش سخن کند

هر دم سخن کنی و دهانت پدید نیست   نشنیده ام کسی که سخن بی دهن کند

گر جوهری ز گفتهٔ من با خبر شود   دیگر چه التفات بدرّ عدن کند

وجه حسن مشاهده کردن بود حسن   منکر چرا نظر نه بوجه حسن کند

هر ساعت از لب تو نسیمی چو دم زند
صد مرده را ببوی تو جان در بدن کند

اما

آنها که بتقلید مجرد گرویدند   دور از رخ حق زان بحقیقت نرسیدند

خورشید یقین از افق غیب برآمد   این بی بصران دیده ببستند ندیدند

نزدیکتر از مردم چشمست ولیکن   بی معرفتان از رخ آن ماه بعیدند

دور از حرم کعبه و خلدند همه عمر   در وادی جهل از سر پندار دویدند

اعمی شمر آن بی بصران را که بتحقیق   در دیدهٔ دل کحل بصیرت نکشیدند

مستان هوا در ظلماتست و ضلالت   از عین حیات آب صفا زان نچشیدند

قومی که پرستند خدا را بتصور   از نور یقین دور چو شیطان مریدند

دیوان رجیمند بسیرت نه بصورت   هر چند که از روی صفت شیخ و رشیدند

آن زمره که شد نور یقین هادی ایشان   در مرتبهٔ صدق چو قرآن مجیدند

بر طور دل از شوق چو موسی ارنی گوی   دیدار خدا دیده و در گفت و شنیدند

مستند و بحق یافته اسرار حقیقت   ایمن شده از آن عذابی که شدیدند

خورشید بر تابش طاعت چو مسیحی   از فضل الهی همه در ظل مدیدند

آنانکه بکشتند بحق زندهٔ جاوید
پژمرده و خوشیده بجان همچو قدیدند

آنکو نظر بروی تو کرد و خدا ندید — محروم گشت و جنت عدن و لقا ندید
بینا بنور معرفت جان کجا شود — آن بی بصر که در همه اشیا ترا ندید
سودای زلفت آنکه خطا گفت زو سیاه — فکرش خطا چو بود بغیر از خطا ندید
عشق تو در دیار وجودم بسی بگشت — خالی ز مهر روی تو یک ذره جا ندید
ای شمع ز آب دیده مزن دم که دیده ام — زین گونه شب نرفت که صد ماجرا ندید
ای دل جفا نه عادت یارست و بس — همای عاشقی که ز دلبر جفا ندید
خفاش تاب دیدن خورشید چون نداشت — عیبش مکن که نور درخشان چرا ندید
ای صوفی از مشاهدهٔ دل سخن مگوی — کانوار غیب باطنی مرد بی صفا ندید

یارب ز بوی لطف نسیمی بما فرست
زان گلشنی که بوی وصالش صبا ندید

مه رخسار تو داغ عشق بر دل میکشد — سنبل زلف تو ما را در سلاسل میکشد
منزل جانست گیسویت از آنجا هر نفس — جذبه‌ای می آید و جان را بمنزل میکشد
کعبهٔ دل روی محبوبست اینک راه دور — گر کسی را دل بسوی کعبهٔ دل میکشد
پیش رویت سجده آنکس حق نمیداند ز جهل — از سجود حق چو شیطان سر بباطل میکشد
ز ازل سعدت نصیب اهل غفلت چون نبود — دولت جاوید از آن دامن ز غافل میکشد
میکشد ما را براه و رسم عقل از کوی عشق — دل عنان اختیار از دست عاقل میکشد
معجز چشمت که عارف خواندش سحر حلال — جان عاشق را بجادوی سحر بابل میکشد
نار غیرت مدعی را رشتهٔ کوتاه عمر — میکشد از تن ولیکن سخت کامل میکشد

چون نسیمی کشتهٔ چشم سیاهت شد بسر
شکر حق میگوید و منت ز قاتل میکشد

دست قدرت بر عذارت خال مشکین تا نهاد — جان فدا آورد از غم در آتش دل بر آن سودا نهاد
تا بترک سر نگویی پای در عشقش منه — زانکه بی سودای سر در عشق نتوان پا نهاد

دل ز زلفش برگرفتم تا نهم جای دگر | جان ز من بستد روانش باز بر آنجا نهاد
هر زمان در کشور دل غارت عقلست و جان | لشکر عشق رخش تا دست در یغما نهاد
سر اسما بر ملک مخفی نماند بعد ازین | دانهٔ خال رخت چون نقطه بر اسما نهاد
تا کمان دلبری ابرو بابروی تو داد | فتنهٔ چشم تو از حد رفت و پا بالا نهاد
آنکه در آینهٔ روی تو روی حق ندید | نام او را در حقیقت عشق نابینا نهاد
عشق آن زیبا نهادم در نهاد افتاد ازان | در نهادم نیست الا عشق آن زیبا نهاد
چون ندارد مثل و همتا مر بصورت در حسن | عارف حقبین ازان نام تو بی همتا نهاد
تا صبا واقف شد از سر زلف و عارضت | راز جان عاشقان را جمله بر صحرا نهاد
تا بدست جان نسیمی دامن فضلت گرفت | پای رفعت بر سر این طارم مینا نهاد
اگر گویم که خسارت همه ماند حیا باشد | دگر گویم که انسانی هر اشرم از خدا باشد
ملک اینست این صورت که تشبیهت کنم با او | کمال حسن زیبایی بدین سان هم ترا باشد

ز چین جعد گیسویت مرنج ار دم زند نافه | چه آید از سیه رویی که در اصلش خطا باشد
وصالت نیست آن گنجی که هر بیگانه بشاید | که او را حاصلست این در که با غم آشنا باشد
نشان پرسیدم از دلبر دل گم گشته را گفتا | بجز در بند گیسویم دل عاشق کجا باشد
تن خاکی چو گل گردد ز زیبایی ذره در وی | که بی سودای مهر آن سر زلف دوتا باشد
بیا با ما بشو ای جان بآب دیده دست از دل | که دل تا زلف او بیند کجا در بند ما باشد
نباشد عهد خوبان را وفا گویند و میگویم | که خوبان را توان گفتن که عهد شان وفا باشد
حریف ما نشو ای صوفی که ذکر حلقهٔ رندان | بهشت از طاعت و زهدی که با روی ریا باشد
بیا ای ماه سیمین بر بخون ما بچه رنگین کن | کز اقبالت گر این حاجت بر آید ما روا باشد
نسیمی با تو شد یکرو و فقر از هر دو عالم | کسی کو روی حق دارد دو کونش زیر پا باشد
بجان وصل تو میخواهم ولیکن بر نمی آید | بدست عاشق این دولت بجان و سر نمی آید
سر زلفش رها کردن بجان نتوان زد ای دل | که عمری کان ز کف بیرون رود دیگر نمی آید

دلم چون در شب زلفش کند عزم سفر با او … بمنزل جز مه رویش کسی رهبر نمی آید
بخوبی میکند دعوی که با رویش برآید مه … چو رویش می سپید داند که با او بر نمی آید
برغم منکر رویش من آن حیران و حقیقیم … که جز رویش مرا رویی بروی‌ام در نمی آید
لبش میخواند ای ساقی سقاهم ربهم بشنو … که محروم از می وحدت بدین ساغر نمی آید
بدریای غم عشقش فرو رو گر گهر خواهی … که کس را جز درین دریا بکف گوهر نمی آید
ز چشم دلبرم بر دل چه می آید چه میپرسی … مرا در دل چه چیزیست آن کز آن دلبر نمی آید

نسیم صورت حقر الحق روی توحید اند
چه باشد منکر حقر اگر شه باور نمی آید

مست شراب عشقت بی باده مست باشد … بی باده مست یعنی مست الست باشد
آنرا که روی ساقی باشد شراب و ساغر … حقر الحق پرستید کی بت پرست باشد
دست نگار یارم در دست کی بیفتد … دستی که در کف او زین گونه دست باشد
آنرا که بر سر افتد زان سرو سایهٔ روزی … چرخ بلند پایش کوتاه و پست باشد

ذوق شراب و شاهد دانی کی ...

اسرار چشم مستش یک روز فاش گردد … بازار زاهد انزا روزی شکست باشد
عشقت مست مطلق یعنی حقیقت حق … هستی ندارد آنکو بی عشق مست باشد
شصتست زلف خوبان در بحر غم از آن رو … پیوسته ماهی جان در بند شصت باشد
آن کز سر دو عالم برخاست چون نسیمی … با عشق دلبر او را دایم نشست باشد

ذوق و شراب شاهد دانی که هی شناسد
آن کز می حقیقت پیوسته مست باشد

قاصدی کو تا بجان پیغام دلدار آورد … یا هوایی کز نسیم طرهٔ یار آورد
کارش از دنیی و عقبی باشد آزادی چو ما … درد مندی را که عشق یار در کار آورد
گر انا الحق های ما را بشنود منصور مست … هم دهد فتوی بخون ما و هم دار آورد
ناتوان گردد بسودا چون من عاشق طبیب … لحظهٔ گر در خیال آن چشم بیمار آورد
گر برد بویی بچین از حلقهٔ زلف نسیم … مشک را در نافهٔ آهو بزنهار آورد
از خطا آید سیه رو گر برد باد صبا … بوی گیسویش بچین و مشک تاتار آورد

کر بجان بتوان خریدن وصل آن محبوب را / نیم جانی هر کرا باشد ببازار آورد

زلف و رخسارش شد عیان عاشق طالب کجا / تا بایمان من و کفر خود اقرار آورد

نور و ظلمت را یکی بیند ز روی اتحاد / عاشقی کو در خیال آن زلف و رخسار آورد

با لب و چشم نگارم وقت آن آمد که زهد / اهل تقوی را بدوش از کوی خمار آورد

چون قدش سروی نخواهد رست چون رویش گلی / تا ابد چندانکه روید سرو و گل بار آورد

چون نسیمی هر کرا مهر شود فضل اله
او وجود خویشرا جمله سزاوار آورد

خستگان غم عشق تو شفا میطلبند / دردمندان فراق تو دوا میطلبند

هر کسی از تو تمنای وصالی دارد / تشنگان غم عشق تو ترا میطلبند

گنج وصلت که زشاهان جهان پنهانست / همه در کلبهٔ احزان گدا میطلبند

عاشق آن نیست که از تیر بلا بگریزد / عاشقان تو بلا را بدعا میطلبند

گرچه خورشید جمال تو عیانست ولی / عکس روی تو در آینهٔ ما میطلبند

طالبانت

طالبانت همه پوشیده کلیمند چو کلیم / بر سر وادی شوق تو لقا میطلبند

مقام عشق مهرویان دل پر درد میباید / دل پر درد جانبازان ز هستی فرد می باید

طریق عشق آن دلبر ببازی کی توان رفتن / ره مردان مردست این درین ره مرد می باید

دل و دامن ز آلایش نگه دار ای دل عاشق / از زنگ آینه صافی و ره بی گرد می باید

چو شمع ای عاشق اشک گرم و آه سرد حاصل کن / که عاشق را سرشک گرم و آه سرد میباید

نشان عاشق صادق رخ زردست و سوز دل / غم عشقت سوز دل گر هست روی زرد می باید

بخواب و خورد مشو قانع چو حیوان گر نه حیوان / که انسان چون ملک خالی ز خواب و خورد می باید

ز خار فرقت ای بلبل منال امروز دم در کش / ز باغ وصل فردا تر اگر ورد میباید

مکو در عشق آن دلبر که خواهی کرد جان قربان / ولی این کار اگر داری سخن اگر د میباید

نسیمی با درد خود دوای بخش و درمان کن / که جان دردمندان را همیشه درد میباید

با همه عشقش دو عالم را ببازی دل / که عشق پاکبازانرا ازین سان برد میباید

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد بیاد　　چون نظر کردم بگل روی توام آمد بیاد

طرهٔ مشکین شبی دیدم مسلسل بر قمر　　سنبل زلفین هندوی توام آمد بیاد

معجزات انبیا میخواندند ارباب عقل　　سحر چشم مست جادوی توام آمد بیاد

از شب قدر آیتی تفسیر میکرد آفتاب　　قصهٔ سودای گیسوی توام آمد بیاد

وصف باغ خلد میکردند با هم زاهدان　　جنت آباد سر کوی توام آمد بیاد

ساقیان روضه میکردند ذکر سلسبیل　　ذوق جام لعل دلجوی توام آمد بیاد

دی رقیبانت بخونم تیغ میکردند تیز　　ساعد سیمین بازوی توام آمد بیاد

عابدان از قبله میگفتند هر یک نکتهٔ　　گوشهٔ محراب ابروی توام آمد بیاد

میزد از شعر نسیمی دم ز نفس مسیح

هر نفس جان تازه‌ئی بوی توام آمد بیاد

دلدار ما بعهد و امانت وفا نکرد　　دل برد و رفت هیچ دیگر یاد ما نکرد

میخواست او که وعده بجا آورد ولی　　طالع مخالف آمد و بختم رها نکرد

جان مرا که درد فراقش بغم بسوخت　　لعل لبش بشربت نوشی دوا نکرد

بنیاد خشم و عربده با ما نهاد و رفت　　وز راه صلح باز نیامد صفا نکرد

چشمت بتیر غمزه مرا زد بلی بلی　　ترکست چشم یار من اصلش خطا نکرد

گفتم جفا و جور تو با من چراست گفت　　کو عاشقی که دید که دلبر جفا نکرد

بوسی بجان ز لعل لبش خواستم نداد　　آن دلبر این معامله با من چرا نکرد

با عاشقان یکدل و یکروی مهرویان　　جوری دگر نماند که آن بی وفا نکرد

از رویش آنکه گفت بپوشان نظر مرا　　بی دیده هیچ شرم ز روی خدا نکرد

یارب ندانم آن بت نامهربان چرا　　بیگانه گشت و یاد من آشنا نکرد

شکر خدا که هست نسیمی بفیض حق

رندی که عمر در سر زرق و ریا نکرد

قمر از روی تو دارد خبری میگویند　　هست روی تو دگر چون قمری میگویند

قید زلف سیهت کار هوادارانست　　که بهر یک سر مو ترک سری میگویند

سورهٔ کوثر و نور است لب و رخسارهٔ تو   گرچه این را گل و آنرا شکری میگویند

شیوهٔ چشم سیاه تو چه داند نرگس   راز این نکته بصاحب نظری میگویند

ذکر تسبیح رخ و زلف تو در خلوت جان   عاشقانت همه شام و سحری میگویند

کعبهٔ وصل تو دورست و سلامت طلبان   ترک این راه بخوف و خطری میگویند

زعفرانست رخ و گوهر اشکم یاقوت   گرچه آنرا دگران سیم و زری میگویند

عزت و سلطنت و جاه همین بس که مرا   بر سر کوی تو هم خاک دری میگویند

درد دل یار نکرد آه نسیم سحری
گرچه دین آه سحر را اثری میگویند

جان بلب تا نرسید از تو بکامی نرسید   تا نشد دل ز جفا خون بمقامی نرسید

آنکه از دست غمت خوان جگر نوش نکرد   از کف ساقی مقصود بکامی نرسید

کی شود محرم انوار تجلی رخت   چون کلیم از لبت آنکو بکلامی نرسید

نیست از اهل سلامت بیقین نامحرم   کز لبت سلمه الله بسلامی نرسید

دور خوبی بجهان گرچه که بیش آمد و رفت   بختم از روز جمالت بدوامی نرسید

آتش غم که نصیب من دلسوخته بود   منت از فضل الهی که بخامی نرسید

دل عارف بسر زلف تو بجویی زنهار   کین چنین صید هوادار بدامی نرسید

شب هجران تو روزی بسر آید بر من   کی شب وصل بر آمد که بشامی نرسید

برو ای زاهد ازین زهد و ریائی بگذر   کانکه نگذشت ز ناموس بنامی نرسید

تا ز بند سر زلفت گرهی باز نشد   بوی جان بر همه عالم بمشامی نرسید

تا نشد چشم نسیمی ز غمت نوبار
گوهر نظم سر شکسته بنظامی نرسید

عارفان روی ترا نور یقین میخوانند   عقدهٔ موی ترا حبل متین میخوانند

آنکه بر لوح وجود منشی تقدیر نوشت   عاشقانت ز رخ و زلف جبین میخوانند

نظم دندان ترا کآب حیاتش نامست   خرده بینان تو آتش در ثمین میخوانند

سینهٔ دلانی که مدام از سر سودا مستند   مردم چشم ترا گوشه نشین میخوانند

نظر آن زمره که گویند بروی خطاست — نقشهای غلط و لعبت چین میخوانند

آب حیوان لب لعل تو است کاهل نعیم — در بهشت ابدش ماء معین میخوانند

صفت چشم تو مست آیت ما زاغ ازان — گوشه گیران دو ابروی تو این میخوانند

جنت و کوثر من گرچه بوجه دگرست — اهل دل نور سموات و زمین میخوانند

جنت عدن سر کوی ترا اهل یقین — صحن باغ ارم و خلد برین میخوانند

دل و دین میبرد از خلق رخت زان جهتش — آفت خلق و بلای دل و دین میخوانند

چون نسیمی ز تو آنها که رسیدند بحق

جاهدان مصحف روی تو چنین میخوانند

عابدان حق سجود قبلهٔ رویت کنند — عارفان کعبه دان طوف سر کویت کنند

روزه داران طریقت از برای روز عید — غرهٔ ماه از هلال نون ابرویت کنند

غمزهٔ سحر آفرینت چون ببینند انبیا — آفرین بر معجزات چشم جادویت کنند

دسجود آید مه از تعظیم و افتد بر زمین — شیرگیران چشم اگر بر چشم آهویت کنند

اینما آمد تو لوا ثم وجه الله ازان — حق پرستان از همه رو روی در سویت کنند

هندیان جعد زلفت چون قبول افتاده است — از سعادت تکیه بر فرخنده زانویت کنند

رایج آید در طریقت پیش صرافان عشق — با وجود هر دو عالم گر ترازویت کنند

ای نسیمی ناز ابروی کماندارش بکش

تا کمانداران معنی مدح بازویت کنند

بیا که بی تو مرا این جهان نمی باید — بجز وصال تو ما را جنان نمی باید

زمانه ملک سلیمانی ار دهد بی تو — نخواهم آنکه مرا بی تو آن نمی باید

بیا که بی تو گدایان کوی عشقت را — سریر سلطنت جاودان نمی باید

به پرسشی من بیمار التفاتی نیست — مگر ترا دل این ناتوان نمی باید

قسم بسایهٔ سروت که خلوت ما را — کنار سبزه و آب روان نمی باید

بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی — نزاست حکم ولیکن چنان نمی باید

بقول مدعیان میکنی کنار از ما — میان ما و تو آن در میان نمی باید

بیا که بی سر زلف من پریشان را | نسیم و غالیه و مشک بان نمی باید
شکرلبان بهشتی اگرچه بسیارند | مزاج آن بت شیرین دهان نمی باید

تا نسیم [illegible] ز دوست
[illegible] یقین [illegible] نمی باید

دردمندان تو اندیشهٔ درمان نکنند | مستمندان غمت فکر سر و جان نکنند
سفر کعبهٔ کویت چو کنند اهل صفا | حذر از بادیه و خار مغیلان نکنند
بوی جمعیت از آن حلقه نیاید که درو | ذکر آن سلسلهٔ زلف پریشان نکنند
پیش روی تو کنم سجده که ارباب جهان | قبله جز روی تو ای قبلهٔ ایمان نکنند
زمرهٔ را که بود خاک درت آب حیات | چون سکندر طلب چشمهٔ حیوان نکنند
پیش چشم تو بمیرم که غرامت باشد | جان اگر صرف چنین گوشه‌نشینان نکنند

مغلس [illegible]
چون [illegible] نکنند

تا از لب لعل تو بعالم خبر افتاد | از کار بسی گوشه‌نشین پرده برافتاد
بر طور دل افتاد شبی پرتو رویت | جان مست تجلی شد و از پای درافتاد
بردار سر از خواب خویش ای خسته که آتش | در جان گل از نالهٔ مرغ سحر افتاد
با غمزه بگو حاجت شمشیر زدن نیست | کان زخم که بر سینه زدی کارگر افتاد
از پختن سودای سر زلف سیاهت | حاصل همه این بود که اندر جگر افتاد
مقبول نظرها شد و منظور الهی | با آنکه ترا از سر رحمت نظر افتاد
آوارهٔ سر کوی دلم دوش خیالت | جان نعره‌زنان از حرم تن بدر افتاد

شرح [illegible]
[illegible] برافتاد

گر سعادت نظری بر من زار اندازد | بر سرم سایهٔ سرو قد یار اندازد
دور از آن یار و دیارم نظر [illegible] | تا مرا باز بدان یار و دیار اندازد
نکهت مستی غرور زحی پندار امروز | منتظر باش که فرداش خمار اندازد

سببی ساز خدایا که طبیبم نظری / بر دل خستهٔ بی صبر و قرار اندازد

من که باشم که شوم کشتهٔ تیغش مگر او / از کرم سایه برین صید نزار اندازد

پیش ابروی کماندار تو میرم که مدام / تیر مژگان همه بر عاشق زار اندازد

گر برد بوی سر زلف ترا باد بچین / خون دل در جگر مشک تتار اندازد

گر کند چشم تو بر گوشه نشینان نظری / مستی و عربده در صومعه دار اندازد

چون شد از دولت عشق تو نسیمی منصور
وقت آنست که سر بر سر دار اندازد

دلم ز مهر تو آندم چو صبح دم میزد / کافتاب رخت بر قدم علم میزد

ز جام عشق تو بودم خراب و مست ازل / که نقش بند ازل رسم جام جم میزد

ببوی زلف تو آشفته آن زمان بودم / که امر منشی کن کاف و نون بهم میزد

نبود خانهٔ چشمم هنوز بر بنیاد / که عشق تو در جان در حرم میزد

بجست و جوی خیال تو من کجا بودم / که در جهان قدیم جان من قدم میزد

بی

شبی که دیدهٔ من خلوه خیال تو بود / فلک هنوز سراپردهٔ عدم میزد

هنوز چهرهٔ شادی ز عقل پنهان بود / که عشق بر رخ جانم نشان غم میزد

هنوز جامهٔ فطرة بامر کن جاری / نگشته بود که بر من غمت رقم میزد

کلیم و طور هنوز از عدم خبر میداد / که جان من ارنی با تو در قدم میزد

کجا شدی ز خطا پاک نامهٔ عملم / اگر نه منشی عفوت بر آن قلم میزد

چگونه قلب نسیمی چو زر شدی پیدا
اگر نه فضل تو اش سکه بر درم میزد

نیستم یکدم ز عشقت ای صنم پروای خود / رحمتی کن ساعتی بر عاشق شیدای خود

سایهٔ طوبی ز قامت بر سر اندازم شبی / ای که برخوردار باشی از قد بالای خود

روز و شب پیش خیالت هستم ای جان در سجود / عارف حق کی پرستد جز بت زیبای خود

خانهٔ دل جاودان جای تو کردم ملکتی / گر کنی معمور و گر ویرانه سازی جای خود

هر زمان آشفته می بینم از زلفت بسی / بی رخت حال دل بیمار پر سودای خود

ای برقص آورده اجزای وجودم ذره وار
در هوای آفتاب حسن بی همتای خود

هر نفس میبینم ار درد فراقت سوخته
همچو شمع ای سرو سیم اندام سر تا پای خود

در غم لعل لب و دردانهٔ دندان تو
لعل و درها دارم از مژگان خونپالای خود

چون مه تابان برافروزان رخ از ایوان شبی
تا ببینم باد و زلفت یک بیک غمهای خود

وصل رو بیتراد و عالم کرده ام قیمت ولی
جوهری داند بهای گوهر یکتای خود

آنچه با جان نسیمی در فراقت میرود
با دل کوه ار بگوید بر کند از جای خود

بهار آمد بهار آمد بهار سبزه پوش آمد
رها کن فکر خام ای دل که می در خم بجوش آمد

لب ساقی و جام مل میان باغ و فصل گل
غنیمت دانکه از غیبم سحرگاه این بگوش آمد

اگر صوفی می صافی نمی نوشد مکن عیبش
نبات کردم را محرم فقیر دردنوش آمد

دلا در روزهٔ صحبت ز باب میفروشان کن
که بوی نفخهٔ عیسی ز پیر میفروش آمد

می گلگون خور ای عارف که از جام الست
گل آورد آتش موسی و بلبل در خروش آمد

مراد عشق مهرویان بقای سر نمی باید
که سر بی عشق بر کردن کشیدن بار دوش آمد

مکن آه ای دل پرغم بپوش اسرار جان محکم
که نامحرم خطا بینست می باید خموش آمد

در آب دیده دوش از غم بپرس ای جان که چون بودم
که از غم بر سرم طوفان من تنهانه دوش آمد

ببانگ چنگ و عود و نی بنوش ای رند عاید می
که طاب العیش طوبی لک ز فضل حق سروش آمد

بصوفی می ده ای ساقی که در دار الشفا اهلا
علاج علت خامی شراب پخته جوش آمد

نسیمی با لب جانان که جام می بود دیگر
بزهد خشک بی حاصل چو زاهد مزفروش

آنجا که وصف سرو و گل اندام ما کنند
جانها بجای جان بپوشش قبا کنند

آنها که یافتند اثر کیمیای فضل
مس را بالتفات نظر کیمیا کنند

ای خسته‌ای که بیخبر از درد دوستی
بی درد فکر کن که ترا چون دوا کنند

بگذر ز مکر و رو بدرش آر بی ریا
مردان راه رو بدر کبریا کنند

از هوای مهر تو هر ذره جوهریست
کز چشم پاکش آینهٔ جم نما کنند

ارزان بود بجانِ عزیزِ تو یک نفس وصلِ ترا بهرِ دو جهان کو بها کنند

روی ترا بچشمِ حقیقت ندیده اند آنانکه نفیِ دیدنِ روی خدا کنند

چشمی که لوحِ چهره نشوید ز نقشِ غیر کی با خیالِ روی تو اش آشنا کنند

خاکِ درِ تو گوهرِ کحلِ بصیرتست روحانیان ازین شرفش توتیا کنند

خوان در میانِ چشم و دلِ ما فتاده است کو مجمعی که پرسشِ این ماجرا کنند

جان پرور اند مرغ از بوی زلف خویش
در مجلسی که شعرِ نسیمی ادا کنند

شبِ قدر بی قراران سرِ زلفِ یار باشد مهِ عیدِ نیکبختان رخِ آن نگار باشد

منِ مستِ رندِ آزادم ز غمِ خمار فارغ که بخورده ام من آن می که در و خمار باشد

ز غمِ نگار ازان رو شب و روز بی قرارم که غمش نمیگذارد که مرا قرار باشد

مَلِه بس کن ای مقلد که بطعنه ترکِ عشقش نکند کسی که او را غمِ عشق کار باشد

بکمندِ زلفِ او دل بمرادِ خود ندادم ببلا شدن مقید نه باختیار باشد

ز رقیب دارم افغان نه ز جورِ دلبرِ جانی دلِ زارِ عاشقِ گل المش ز خار باشد

بکند آه و زاری که ز روی بی قراری گل ازان چه باک دارد که هزار زار باشد

بنوازشی دلم را بکرم چو وعده دادی مگذارم بیش ازینش که در انتظار باشد

سرِ ما ز سرِ عشقش سرِ دار دارد آری که نوازشِ محبان نه کنه نه عار باشد

تو بما برغمِ دشمن نظری بسوی ما کن سرِ محرمِ اناالحق سرِ پایدار باشد

بجز از هوای عشقش نکند هوس نسیمی
محبت تو روزی که تنش غبار باشد

حق بین نظری باید تا روی ترا بیند چشمی که بود خودبین کی روی خدا بیند

دل آینهٔ او شد کو تشنهٔ دیداری تا همچو کلیم الله بر طور لقا بیند

از مشرقِ دیدارش آنرا که بود دیده انوارِ تجلی را پیوسته چو ما بیند

وصفِ رخِ آن ماهست الله جمیل اما هر دیده درین معنی این نکته کجا بیند

آنرا که چو ما سینه صافی شد از آلایش در جامِ دل از مهرش چون صبح صفا بیند

شرح ید بیضا ز موسی صفتی باید — کو حیهٔ نفسی را در دست عصا بیند
چون سنبل پر چینش با برگ گل نسرین — محرم نتواند بود چشمی که خطا بیند
چون جور پری رویان مهرست و وفاداری — خرم دل آن عاشق کز یار جفا بیند
نیست از کرم درمان محروم ابو دردا — کو درد دل خود را غیر از تو دوا بیند
جان پیش لبت درویش باید که کند قربان — چون از لب تو هر دم صد گونه شفا بیند

شد چشم نسیمی را از روی تو بینایی
او را که تو منظوری غیر از تو کجا بیند

روح القدس از کوی خرابات برآمد — مشتاق تجلی بمناجات برآمد
خورشید یقین از فلک غیب عیان شد — انوار حق از مطلع ذرات برآمد
سلطان ابد خنجر منصور برافراشت — اسرار انا الحق بسموات برآمد
آن نور که مسجود ملک بود نهان شد — در صورت ابرار بکرات برآمد
المنة لله که ز حق حاجت رندان — بی توبه و سالوسی و طامات برآمد

ای

ای مصحف حق روی تو آن سی و دو نوبت — کز سی و دو حرفش علم ذات برآمد
جز روی تو ای آینهٔ صورت رحمان — بر وجه که این نقش علامات برآمد
ای عابد بت واقف ازین نور خدا شو — کز صورت او این وثن و لات برآمد
گر منتظر وعدهٔ میقات کلیمی — ای چله نشین وعدهٔ میقات برآمد
ای شغل تو در خرقه همه شعبده بازی — زین تخم که کشتی چه کرامات برآمد
بر تخت وجود آنکه نشد شاه حقیقی — از عرصه اش آوازهٔ شهمات برآمد

مقصود نسیمی ز دو عالم همه حق بود
مقصود میسر شد و حاجات برآمد

چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد — که هر که واقف این نکته گشت شیدا شد
رخت چه نقش نمود ای صنم در آینه — که طوطی خرد آمد بنطق و گویا شد
چه مجلس است و چه بزم است کز می توحید — محیط قطره شد اینجا و قطره دریا شد
محیط بر همه اشیا ازین جهت شده ایم — که نون نطق الهی حقیقت ما شد

بغمزه مردم چشمت چه فتنه کرد انشا | که جان زنده دلانش اسیر سودا شد
دلم ز فتنهٔ دجال از آن شد ایمن | که روح قدسیِ من همدم مسیحا شد
نقاب زلف بپوشان بر آفتاب رخت | که سر هر دو جهان بر طبق هویدا شد
مرا بوعدهٔ فردا ز ره مبر کامروز | ز لعل یار همه کام دلم مهیا شد
بیا و سر مسمّا ز اسم آدم جو | که مستحق سجود ملک باسما شد
حرف ز سر نهان بعد ازین دم ای صوفی | که هرچه در تتق غیب بود پیدا شد

نسیمی از دو جهان نفی غیر از آن رو کرد | که نور ذات تو اثبات عین اشیا شد

چنین که چهرهٔ خوب تو دلبری داند | نه حسن حور نه رخسارهٔ پری داند
بخاک پای تو کآب حیات همکین نیست | که همچو لعل لبت روح پروری داند
ستمگری نه بدی چهرهٔ مرا کارست | که هر که هست بدی و ستمگری داند
نشان آینهٔ جم ز جام لعلش پرس | که جم حقیقت جام سکندری داند

چگونه سر شد از عشق و ترک جان نکند | مجردی که چو عیسی قلندری داند
سری که هست ز دولت بر آستانهٔ دوست | کی التفات [illegible] و سروری داند
مرا بنور تجلّی رخ تو شد هادی | چو مرشدی که بتحقیق رهبری داند
دلی که چهره باکسیر مهر چون زر کرد | عجب نباشد اگر کیمیاگری داند
شراب لعل ترا جان ما شناسد قدر | چنانکه قیمت یاقوت جوهری داند
ز آب دیده خیالش حذر نکرد آری | کسی که بحر نشین شد شناوری داند
بسحر و عربده هاروت اگرچه شد مشهور | کجا چو مردم چشم تو ساحری داند

مقیّدست نسیمی بسحر غمزهٔ دوست | اگرچه زلف سیهش سحر ساحری داند

مرا چو مست آن چشم می ساغر [illegible] | چنین مخمور و مستی را می دیگر نمی باید
چو می در خم همی جوشم ببین سر پرده مستم | ظهور کنت کنزا را جز این مظهر نمی باید
بیا ای ساقی باقی که مشتاق جمالت را | بغیر از شمع رخسارت ضوء دیگر نمی باید

بجز نقل لبش با ما مگو ای مطرب مجلس | ز اهل ذوق را نقلی بجز شکر نمی‌باید

اگر با زلف او داری سر سودا ز سر بگذر | که با سودای زلف او هوای سر نمی‌باید

چو شمع از آتش عشقش برافروز ای دل عاشق | که تنها در غم عشقش رخ چون زر نمی‌باید

بجوی از گوهر وصلش ز بحر کاف و نون ای دل | که غواصان معنی را جز این گوهر نمی‌باید

که الفقر خط و خالش سواد الوجه اگر داری | فقیر پایه و قدره ازین برتر نمی‌باید

چو خاک آستان او مرا بالین و بستر شد | جز آن بالین مرا هرگز جز این بستر نمی‌باید

انیس آن رخ زیبا بست آن سنبل مشکین | قرین گل بجز ریحان جان پرور نمی‌باید

نسیمی حرف نام خود ازین دفتر از آن بسترد
که نام هر که عاشق شد درین دفتر نمی‌باید

شمع رویت صفت نور تجلی دارد | بوی جان پرور زلفت دم عیسی دارد

بر در مکتب عشقت چو خرد روح امین | در کنار آمده لوح الف و بی دارد

بر سر کوی تو آن دل که مقیم است چو خاک | صحن باغ ارم و جنت اعلی دارد

حال مجنون گرفتار چه داند عاقل | مگر آنکس که ز عالم غم لیلی دارد

هست محجوب ز انوار جمالت زاهد | تاب خورشید کجا دیده اعمی دارد

هر گدا نام گدایی ز درت حاصل شد | خاتم جام جم و ملکت کسری دارد

تا جهان هست ندیدست و نبیند هرگز | صورت همچو رخت کین همه معنی دارد

چشم من روی ترا دید و خیال تو گرفت | پشت بر نقش صنم خانه مانی دارد

مدعی بی‌خبر از عالم معنیست از آن | در سر از حجت خشک این همه دعوی دارد

بالمن زان همه پر نور انا الله شدست | که درخت دل من آتش موسی دارد

طرفه اینست که حسنت ز ورع مستغنیست | مدعی تکیه بر آن کرده که تقوی دارد

ای نسیمی تو بوصال رخ جانان نرسی
آنکه در سر طلب دنیی و عقبی دارد

تا پرده ز رخسار چو ماه تو برافتاد | از پرده بسی راز نهانی بدر افتاد

بود آتش رخسار تو چون میوه توحید | از بهر کلیم آتش این در شجر افتاد

با لاله صبا شرح گل روی تو میکرد — دلسوخته را آتش غم در جگر افتاد

مرغی که پرش فرمن هستی بجوی بود — دام شکن زلف ترا دیده در افتاد

عشق تو نظر با دل صاحب نظران داشت — زان عاشق رویت همه صاحب نظر افتاد

ماه از هوس دیدن روی تو چو خورشید — از روزنه در خانه و از در بدر افتاد

چون چشم تر ما و لب خشک نسوزد — چون آتش سودای تو در خشک و تر افتاد

تا غمزهٔ فتان ترا شد هوس صید — چندین دل سودازده بر یکدیگر افتاد

پروانهٔ مشتاق تو ای شمع دل افروز — از شوق بجان آمد و از بال و پر افتاد

چون سرمه کجا در نظر اهل دل آید — آنکس که نشد خاک و بر آن رهگذر افتاد

شرح لب شیرین تو میکرد نسیمی — نی ناله بر آورد و فغان در شکر افتاد

ساقی سیمین بر آمد باده میباید کشید — حرف رندی بر سر سجاده میباید کشید

روی ننماید چو بر آینه باشد نقش زنگ — صورت آینهٔ دل ساده میباید کشید

ناز ابروی کمانداری بجان ای دل بکش — کین کمان را عاشق افتاده میباید کشید

بر سرم روزی وصالش گفت خواهم پا نهاد — منت پایش بجان ننهاده میباید کشید

هر چه از یار آید ای دل تا تو جان داری بکش — بر سر عهدش بجان استاده میباید کشید

در غم رویش ز چشم درفشان هر دم چرا — ماجرای اشک هر دم زاده میباید کشید

میکشیدم دل ز زلفش سر ز من پیچید و گفت — هر دو عالم در بهایش داده میباید کشید

تا کجا تنها کشد سرو از قد خود در چمن — صورت آن قامت آزاده میباید کشید

دور قلاشی و رندی آمد ای دل جام می — از لب ساقی چنین آماده میباید کشید

ای نسیمی چون زمان مستی و جام میست — کان لعل آمد چو سجاده میباید کشید

ز بند زلف تو جان آدمی نجات مباد — دل مرا نفسی بی رخت حیات مباد

ز عشقت آنکه ندارد حیات لم یزلی — نصیب او بجز از مردن و ممات مباد

دلی که عابد بیت الحرام روی تو نیست — عبادتش بجز از سوی سیئات مباد

ناز

بجز وصال تو ما را اگر عبادهٔ هست | میسرات حصولش ز ممکنات مباد
چو روح ناطقه جانی که اسیر زلف تو نیست | همیشه راه خلاصش ز ششجهات مباد
اگرچه زلف سیاه تو لیلة الاسراست | مرا جز این شب قدر و شب برات
چو حسن روی تو درویش را زکات دهید | فقیر عشق تو محروم ازین زکات مباد
صلات قبلهٔ من هست اگر بجز رویت | چو عابد وثن قبلهٔ صلات مباد
دلی که جز رخ و زلف تو باشدش شطرنج | بهر طرف که نهد رخ بغیر مات مباد
دوای درد دل خود بدرد اگر نه نهی | دوا بدرد دل چون رسی دوات مباد
اگر نه ذوق جنس صورت تو میدانم | نعیم جان و دل من ز طیبات مباد

ز عقد زلف تو بستند شکل نسیم حل
که کار زلف تو جز حل مشکلات مباد

عارفان از دو جهان صحبت جانان طلبند | تنگ چشمان گدا ملک سلیمان طلبند
اعتباری نکنند اهل دل آن طایفه را | که نه از بهر اقا روضهٔ رضوان طلبند

با لب و چشم و رخ و زلف تو ذوقی هند | که شراب و شکر و شمع و گلستان طلبند
آرزومند تو از جان و دلند اهل نظر | لاجرم وصل جمالت بدل و جان طلبند
من گدای در آنم که سلاطین جهان | همتی گر طلبند از در یزدان طلبند
گرچه بر سفرهٔ شاهان بود انواع نعیم | لقمهٔ عافیت از خوان گدایان طلبند
صبر بر سرزنش خار جفا چون نکنند | بلبلانی که وصال گل خندان طلبند
خبر از لذت عیش تو ندارند آنان | که نه سازند بدرد تو و درمان طلبند
حاجت از چشم تو میخواهم و باشد مقبول | حاجتی کو ز چنین گوشه نشینان طلبند
شده ام بر سر این کوی خراب مقیم | کز نشانی ز من بی سر و سامان طلبند

چون نسیمی ز در یار طلب حاجت خویش
کاش [illegible] حاجت خویش ز در یزدان طلبند

از تو تاب روی یار از مطلع جان رخ نمود | یا مه من از شب زلف پریشان رخ نمود
در شب زلفش ز راه افتاده بودم ناگهان | شمع روی شاهد غیب از شبستان رخ نمود

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آن ... کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود

ذره وار آمد برقص اجزای عالم سر بسر ... کان پری رخسار چون خورشید تابان رخ نمود

ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی ... کز رخ و زلف نگارم سر قرآن رخ نمود

گو بیا خلوه‌نشین را عرضهٔ اسلام کن ... کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پرده زان بیرون فتاد ... کز نقاب کنت کنزا حسن جانان رخ نمود

ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا ... کاتش عشق دو زلف عنبرافشان رخ نمود

بشنو ای عاشق بگوش جان که میگوید لبش ... تشنگان را مژده باد آب حیوان رخ نمود

ای که میگویی دوای درد ما از حد گذشت ... داروی دلها رسید از غیب و درمان رخ نمود

روی حق در صورت خوبان بچشم سر بدید
چون نسیمی هر که او در فضل یزدان رخ نمود

در کوی خرابات مناجات توان کرد ... بر طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو اینست ... لجلاج جهان را برخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان ... کان درد نداری که مداوات توان کرد

ای گوشه‌نشینی که بتقوی شدهٔ فاش ... شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد ... سیاره صفت سیر سموات توان کرد

تا کی سخن خرقه و سجاده و پرهیز ... ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

بنیاد برسر بازار خرابات مغان خرج ... سیم دغل و توبه و طامات توان کرد

گر چشم و رخ و زلف تو برهان ننماید ... فردوس لقا را بچه اثبات توان کرد

روی تو بخوبی نه بر آن مرتبه دیدم ... کاندیشهٔ حسنت بخیالات توان کرد

از دیدهٔ تحقیق بادراک تجلی ... از چهرهٔ هر ذرهٔ ذرات توان کرد

دانند نشان رخت آن زمره که گفتند ... آن سجده برای وثن و لات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی بود
کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

زین فغان از جور خوبان حاش لله چون کند ... بنده داد از دست سلطان حاش لله چون کند

جان من با مهر رویت بست عهد جاودان — نقض این پیوند و پیمان حاشَ لله چون کند

آنچه با من میکند چشم سیاهت جور ها — کافر اندر کافرستان حاشَ لله چون کند

هر کرا شد دیده مأوای خیال عارضت — آرزوی خلد و رضوان حاشَ لله چون کند

درد عشقت در دل من چون ز درمانی خوشست — در هوای وصل درمان حاشَ لله چون کند

گرچه هست آشفته‌تر هر دم ز زلفت حال من — ترک آن زلف پریشان حاشَ لله چون کند

آرزومند گل روی تو ای گلزار حسن — یاد نسرین و گلستان حاشَ لله چون کند

عاشق روی تو غیر خاک پایت جوهری — توتیای چشم گریان حاشَ لله چون کند

مدعی گوید نسیمی روی خوبان قبله کرد
قبله جز روی خوبان حاشَ لله چون کند

در سر غم تو دارم دستار سر چه باشد — جان و جهان چه ارزد دیبا سیم و زر چه باشد

گفتی نثار ما کن جان و سر و دل و دین — اینها چه قدر دارد وین مختصر چه باشد

گفتی بغمزه هر دم بنوازمت بتیری — زین عهد اگر نگردی ای سیم بر چه باشد

در عشق اگرچه دارم صد گونه — زان بی وفا کشیدن بار این قدر چه باشد

ای آنکه عشق خوبان در درسر است گویی — هر بی سری چه داند کاین درد سر چه باشد

خاک درش که روحش کحل فرشته خوانند — هر ذره هست جانی کحل بصر چه باشد

در خرقه کار زاهد چون هست حقه بازی — گر زانکه عشق بازد صاحب نظر چه باشد

سر شرب عشقش مست مدام داند — هشیار چون نخورد است او را خبر چه باشد

پیش لبت که عیسی زنده شد از دم او — روح انفعال دارد شهد و شکر چه باشد

داد از غم تو جانم از بهر زنده کردن — با باد اگر فرستی بوی سحر چه باشد

بر ماه حسن رویت شد بادی نسیمی
ای غیرت تجلی شمس و قمر چه باشد

زانم تا دل ربیتم دیگر باره چه شید آشد — که چون عکس رخ دلبر جان بار آشکارا شد

دیگر خون دلم لعلش نهان در گفت گوی آمد — صدای ناله زار دل ریشم بهر جا شد

بصحرا چونکه بیرون رفت باز آن دلبر از خلوة — دل پر درد بیمارم ز عشقش بی سر و پا شد

بهر نقشی که خود میخواست رخ بنمود در عالم / دمی تنهای جان کردید و دیگر عین جانها شد
زمان کثرت خود گشت و در روی عدد خود دید / گهی رنگ دو عالم گشت و پنهان و پیدا شد
دمی روح نهان آمد دمی جسم عیان کردید / گهی پیدای پنهان گشت و گه پنهان و پیدا شد

نسیمی روزگاری چون که پنهان بود در نقش / دیگر باره چو رویش دید در عالم هویدا شد

ز تو چشم وفا داریم هیهات این کجا باشد / تمنای محالست این که خوبان را وفا باشد
بشوخی دل ز ما بردی و روی از ما نهان کردی / نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
جهانی با خیالات عشق میبازند اگر روزی / براندازی نقاب از روی الله تا چها باشد
دلم گم گشت در پیچ سر زلف پریشانت / نشانی ده که تا یابیم که آن اقبال ما باشد
که باز در خم زلف پریشان تو پیچیدن / اگر باشد چنین گستاخی از باد صبا باشد
فریب غمزهٔ شوخت مرا مست میسازد / کس اندر دور چشم مست تو چون پارسا باشد
من خاکی هوا دارم فتاده بر سر کویت / که در هر ذرهٔ خاکم نهان مهر شما باشد

چو گردم در هوای خاک راهش یاد اگر روزی / غبارم از سر کویش برد چشم از قفا باشد
چه پرهیزی ز روی آن صنم زاهد نمیدانم / که پرهیز از چنین شکل و شمایل کی روا باشد
همه ذرات عالم را هوادار تو می بینم / سر مویی نمیبینم که او ز ذکرت جدا باشد

نسیمی را چو از هستی حجابی نیست از عشقت / معاذ الله حجابی در میان ما کجا باشد

ماوای غمت جز دل پر درد نباشد / تشریف بلا جامهٔ هر مرد نباشد
ای سرو گل اندام که در باغ دو عالم / چون روی دلارای تو یک ورد نباشد
بر بوی سر زلف تو یک گوشه نشین نیست / امروز درین شهر که شبگرد نباشد
شهباز غم عشق رخت صید نسازد / آن را که دل از حادثه پر درد نباشد
در عشق رخت آنکه شد افروخته چون شمع / بی دیدهٔ گریان و رخ زرد نباشد
جز خون جگر هر چه خوری در غم عشقش / ای عاشق سودازده در خورد نباشد
بر خاک درش آب زن ای دیدهٔ خونبار / تا بر در یار از ره ما گرد نباشد

کرچه همه در دست غم عشق تو خوار باد | آن دل که بجان طالب این درد نباشد

در عشق تو فردست نسیمی ز دو عالم
عاشق نبود کو ز دو جهان فرد نباشد

روشنست این و راست میکوید | آنکه مهروی ماست میکوید
سرو را یار اگر نه عاشق ماست | پای در کل چراست میکوید
بر در دل غمش چو میکویم | کیستی آشناست میکوید
سنبلش کفت ملک حسن مراست | کج نشست است و راست میکوید
کفتم ای دل ز عشق یکتا شو | سر زلفش دوتاست میکوید
من میانت کجاست میکویم | او میانم کجاست میکوید
صورتش را ز مهر که میپرسم | جام کیتی نماست میکوید
چین زلفش بمشک میخوانم | همه نکهت خطاست میکوید
کفتمش حاجتم بر آر ز لب | حاشا لله رواست میکوید

همچو

همچو چشم خوش نکار ز خواب | فتنهٔ بر نخاست میکوید
دلبرم یک نفس وصال رخش | هر دو عالم بهاست میکوید
با من ابرو و چشم و زلف و رخش | روز وصل لقاست میکوید
هر که او را بچشم معنی دید | بحقیقت خداست میکوید

لب جان پرورش نسیمی را
مست از چشمهاست میکوید

یارب چرا بحضرت سلطان که میبرد | این تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد
غرقم در آب دیدهٔ کریان خود | این ماجرا بدان کل خندان که میبرد
فرهاد خسته از غم شیرین هلاک شد | این قصه را بخسرو خوبان که میبرد
ما ذرهٔ ایم در خم چوکان مهر دوست | تا کوی وصل آن مه تابان که میبرد
ای دل اگر نه جذبهٔ فضلش مدد کند | زین بحر بی کرانه بدر جان که میبرد
کس در محیط عالم عشق آشنا چو نیست | یارب سلام قطرهٔ عمان که میبرد

این تشنه را بچشمهٔ حیوان که میبرد [illegible]

جان میدهم بدوست از ین مژده دل | پای ملخ بنزد سلیمان که میبرد
پیغام ذره که بخورشید قایم است | نزدیک آفتاب درخشان که میبرد
خوان شد ز زخم خار دل ریش عندلیب | زان عاشق این خبر بگلستان که میبرد
چشمش بعشق خوان دل عاشقان بریخت | زان شوخ فتنه داد به سلیمان که میبرد
یارب کر آب دیده نباشد رسول ما | پیغام ما بسرو خرامان که میبرد
رند فقیر بر در میخانه گنج یافت | این مژده را بگوشه نشینان که میبرد
صبح وصال اگر ننماید ز غیب رو | شام فراق راه به پایان که میبرد
جز وصل چاره ساز تو بیمار هجر را | داروی که میفرستد و درمان که میبرد
ما میبریم دست بدامان حیرتش | تا کام خویش زان لب و دندان که میبرد

دادی بزلف کافرش ایمان نسیمیا
آری ز زلف کافرش ایمان که میبرد

مشتاق گل از سرزنش خار نترسد | حیران رخ یار ز اغیار نترسد

ان

آن یار دلاور که کند ترک سر خویش | از خنجر خونریز و سر دار نترسد
آن سر که چو منصور زند لاف اناالحق | از طعنه نامحرم اسرار نترسد
ای طالب گنج و گهر از مار میندیش | گنج و گهر آن برده که از مار نترسد
گر بی بصری میکند انکار من از عشق | سهل است چه غم عاشق از انکار نترسد
در حیرتم از چشم تو کان ترک سیه دل | مستست و چه مستی که ز هشیار نترسد
در عشق تو بیم سر و جانست ولیکن | پروانه دل سوخته از نار نترسد
اندیشه ندارم ز رقیبان بد اندیش | از خار جفا عاشق گلزار نترسد

در سایه فضل ایمن از آنست نسیمی
کان شیردل از پنجه کفتار نترسد

سر چه باشد که نثار قدم یار کنند | یا دل و جان بچه ارزد که درین کار کنند
قبله جان نبود جز رخ جانان زان رو | عاشقان قبله خود ابروی دلدار کنند
کی تواند شدن از سر اناالحق واقف | هر که او را غم آنست که بر دار کنند

خبر از جنت کوی تو ندارند از آن ... آرزوی چمن و رغبت گلزار کنند

دردمندان تو هر لحظه دلی می‌طلبند ... تا بدرد و غم عشق تو گرفتار کنند

شرطش اینست که بردار ببیند خود را ... هر که از فضل تو اش واقف اسرار کنند

اهل تحصیل ندارند ز معنی خبری ... سبق عشق تو در مدرسه تکرار کنند

گوش نوازی اسرار تو واقف زهاد ... سا لها خادمی خانهٔ خمار کنند

پیش روی تو بود سجدهٔ ارباب الیقین ... گرچه کوته نظران روی بدیوار کنند

آن گروهی که در انکار من اند از عشقت ... گر ببینند رخت را همه اقرار کنند

ساکنان سر کویت چو نسیمی شب و روز

در طواف حرم کعبه شدن عار کنند

شرق دهوب از فتنهٔ یاجوج چون شد پر فساد ... تی و میم و واو و ری قدگان حجابا ... عید

مظهر ذات الهی هادی انس و ملک ... آنکه کس مثلش ندید و هم نخواهد نیز دید

چون بظلم از ملک شروانش طلب کردند و رفت ... بر در آلنجه بود آن نطفهٔ شمر یزید

خوک و خرس و دیو دد ملعون و مردود و نجس ... بدفعال و بدسیر بدبخت و مردار و پلید

مستحق لعنت حق مشرک و ملعون و سگ ... آنکه نامش بود میرانشاه شیطان مرید

روز پنجشنبه شب عید مساکین از قضا ... سادس ماه که خوانندش بتازی ذوالقعید

رفته از تاریخ هجرت بود ذال و صاد و واو

قل کفی بالله یعنی فضل یزدان شد شهید

رق منشوریست رویش رق نگر ... چشم دل بگشا و روی حق نگر

سورهٔ واللیل زلفش را بخوان ... وز رخ همچون مهش و انشق نگر

ما جوالق پوش عشقیم ای پسر ... این قلندر را ببین و این جولق نگر

ای مقید کرده در سجن کتاب ... هیچ این آیت مغلق نگر

تکیه بر فرد او طاعت کرده آت ... فکر خام زاهد احمق نگر

ذات اشیا با اسمای الف ... همچو بی با اسم حق ملحق نگر

ای نسیمی از جمال دلبران ... مصحف حق را بخوان خوش نگر

چون نسیمی ذات تنها گشته است
جمله اشیا را تویی سازنده تر

مستِ جامِ چشمِ یارم وز دو چشمش در خمار / ساقیا این مست را پیمانهٔ زان می بیار
عارفی کو شد ز اسرار انا الحق با خبر / بر سر دار ملامت گو بر آ منصوروار
گر کشد عشقش بپای دارت ای عاشق دمی / پای دار آنجا چو مردان کین نماند پایدار
نیستم باک از رقیبانش چو می بینم بکام / کرده در کردن حمایل دستِ رنگین نگار
بر قرار عهد زلف یار مه رخ دل منه / زانکه هرگز عهد خوبان نیست ای دل برقرار
غرقهٔ دریای نورم تا بدیدم ذره‌وار / تابِ خورشیدِ رخ آن سرو قدِ گلعذار
جز حسابِ زلف و خالش نیستم کار دگر / بیش حق اینست دست آویز من روز شمار
آن درختی کانتش میگفت انا الله ای عزیز / میوه آتش روی تو است ای مه که آورد است بار
آنکه در عشق تو شست از کار عالم دست دل / کو شود مشغول کاری کی رود دستش نگار
مست و سودائی شود خلوه نشین ار بشنود / از نسیم صبح وصفِ حسن و بوی زلف یار

تند نسیمی زنده زنفس آن جاودانه
سوفی در مرده گو بیش زین مایم

ای گل روی تو را حسن و بهای دیگر / زلف تو از هر گره نافه گشای دیگر
از چه قمر دم زند با رخت از روشنی / در رخ تو چونکه هست نور ضیای دیگر
گرچه همه رنج را فاتحه بخشد شفا / در لب جان پرورش هست شفای دیگر
ناله و غم همدمم هست جز این کی بود / عاشق غم دیده را برگ نوای دیگر
در سر عهد تو سر گر برود گو برو / با تو بجان بسته‌ام عهد و وفای دیگر
خوان شود این دلم گر نرسد هر زمان / بر دل مجروح زار از تو صفای دیگر
از قدِ بالای تو هر نفس ای جان و دل / دل بغمت مبتلا جان ببلای دیگر
دم مزن از جام جم با رخ یارم گر مست / طلعتش از روشنی چهره نمای دیگر

آلِ عبا در عباست فراوان ولی
همچو نسیمی بیار آلِ عبای دیگر

ای ز آفتاب رویت روی جهان منور / وی از نسیم زلفت کون و مکان معطر

سنبل بود و رویت در نار و نار در دل
مه در زمان حسنت بر خاک و خاک بر سر

ای کرده از رخت رو خورشید و مه بهر کو
وز سنبلت بهر سو آواره مشک و عنبر

ای از بهشت رویت فردوس یک حظیره
وی از شراب لعلت یک شربت آب کوثر

ای جمله آیت حق خال و خط تو مطلق
ای رحمت الهی وی صورت مصور

مشنو که دیده باشد چشم زمانه چون تو
سیمین بدن نگاری پاکیزه جسم و جوهر

ای بر سمن نهاده خال تو نقطهٔ جان
وی کشته زلف مشکین گرد رخت منور

عکسی ز شمع رویت بر آسمان گر افتد
روح الامین ز مهرش بر آتش افکند پر

مهر رخ چو ماهت جان پرورست زان رو
نام رخت نهادم خورشید ذره پرور

ای صورت خدایی جام جهان نمایی
جامی نه کان بصنعت جم سازد و سکندر

ای روز و شب همیشه استاده و نشسته
نقش تو در ضمیرم روی تو در برابر

سودای زلفت ای جان سریست آسمانی
بیرون نمی توان کرد آنرا ببازی از بر

چون زلف عنبرینت در آفتاب گردش
گو حلقه‌ای که دارد خورشید و ماه بر در

زین سلطنت چه بهتر در عالم ای نسیمی
کز خاک پای فضلش بر سر نهاده افسر

سودای زلفت آتش در مجمر دلم زد
تا شمع سر بر آرد دودی ز جان مجمر

تکیه کن بر فضل حق ای دل ز هجران غم مخور
وصل یار آید شوی زان خرم ای جان غم مخور

گرچه جان سوزست درد هجر جانان صبر کن
کز وصال او رسی روزی بدرمان غم مخور

بی گل خندان نماند دایم اطراف چمن
غنچه باز آید شود عالم گلستان غم مخور

گرچه از درد فراق ای دل ز پا افتاده‌ای
از کرم دستت بگیرد فضل رحمان غم مخور

گرچه هر دم خوردی از جام فلک صد گونه زهر
هم بتریاقی رسی زین چرخ گردان غم مخور

گر پریشان روزگاری بی سر زلف نگار
بسته‌ای چون دل در آن زلف پریشان غم

بی لب خندان او شبها شدی چون اشکبار
باز بینی روز وصل ای چشم گریان غم

یک دو روزی دور اگر گردیده‌ای از عکس مراد
همچنین دایم نخواهد گشت دوران غم

گرچه مشکل می نماید بر دل عاشق فراق
چون کند وصلش عنایت گردد آسان

در ازل چون بسته‌ای با عشق او عهد الست
تا ابد عشقش بر آن عهدست و پیمان غم مخور

سلسبیل و کوثر جنات عدن و حور عین
وصل یارست آن چو حاصل کرده‌ء آن غم

نیست از تیر ملامت عاشقان را خوف باک
گر تو زایشانی یقین از تیر باران غم

گرچه دنیی را نبی زندان مؤمن گفته است
چون مخلد نیست این زندان بزندان غم

چون ترا با وصل جانان اتصال سرمدست
گر بصورت غایبست از دیده جانان غم

چون بفضل حق تعالی عارف اسما شدی
اسم اعظم را بخوان از دیو و شیطان غم

وقت آن آمد که بگشاید نسیم از روی لطف
نافه‌ء آن جعد زلف عنبر افشان غم

گرچه رنجوری ز رنج دیو باشد خلق را
نفع جان عاشقان راحت قرآن غم

جور گردون گرچه بسیارست و غدرش بی شمار
رحمت رحمان چو بی حدست و پایان غم

گر جهان از فتنه‌ء یاجوج پر طوفان شود
چون تویی با نوح در کشتی ز طوفان غم

چون سواد الوجه فی الدارین حاصل کرده‌ء
گنج قارون داری و ملک سلیمان غم

چون رسی روزی بمقصود اندر شاهی گداو
میدهد کام دل درویش و سلطان غم

چون ندارد پیش حق چندان وقاری ملک و مال
گر نشد جمع آن ترا خوش باش و خندان غم

کنت کنزا مخفیا از اداک بهر لی دیده است
چون تو داری گوهر آن گنج پنهان غم مخور

از سقاهم چون شراب معرفت نوشیده‌ء
هیچ آن خضری که دارد آب حیوان غم

چون ز غواصان دریای الوهیت شدی
در دل دریا شو از گرداب عمان غم مخور

صورتت نقش جهان و معنی تو گوهرست
چون تویی گوهر شناس ای گوهر کان غم

چون در دکان حرص از شهوه بسته‌ء
زین تجارت نیست چون یک حبه خسران

روی موی آن نگار ایمان و کفر عاشقست
گر بدین آورده‌ء ای عاشق ایمان غم

جان عاشق چونکه خلد و روضه دار البقاست
گر شود روزی سرای جسم ویران غم

گوی و چوگان سر زلفش کن ای دل جای گو
میل آن چوگان اگر داری ز چوگان غم

گر هوای کعبه داری در سرای طالب چو ما
ساز راهش خوان دل کن و ز مغیلان

ای نسیمی با تو چون در نظر فضل آیه
قید و زندانت همه لطفست شان غم

اگر او وانماید رخ چون مه ز خور رخ خور ز   شود دور از جمالش مه خور و خور منور ز
منش مه نگویم که مه را نباشد   دو گیسو سلسل سل دو زره معنبر
یکی چین چین ز جعد شود شک اگر بر کشاید   شود از نسیمش مشام عالم معطر
رخانش نیش چو لاله دهانش نیش چو پسته   دو چشم مهش چو نرگس دو لعلش چو شکر
عرق میچکد کل کل خدش دش بستان   خجل می‌شود هم ز قدش دش صنوبر
دوا دوم بجز آن آن نباشد که باشد   وصالش بعمری یاری دهی ام ام میسر
ازین سان سان غزلها مانیمی بگفتا   در صبح صبح مو شمع شمع مسجع مکرر

دلش خوش خوش خواهد شدن در وکلامش

مشرق رف کردد دد بتحسین دلبر

زلف یار مرا نه تنها دلبری کار است بس   یا بهر موی هزارش دل گرفتار است بس
قند میبارد بشیرینی دهان تنگ یار   تا نه پنداری که یاقوتش شکربار است بس
گفتم از سودای چشمش بر حذر باشم ولی   ز مهر نخردم نه آن دلدار عیار است بس

میکشم خواری ز دشمن وز رقیبان سرزنش   بر من عاشق نه تنها جور دلدار است بس
صوفی خلوه نشین بت نیز دارد در بغل   زیر دلق آخر نه تنها بسته زنار است بس
بارها بردم ز جورش بارها بردوش دل   بر دامن بار جور او نه این بار است بس
هر سری یابند سودا نیست در بازار عشق   در حقیقت گرچه سودا و ز بازار است بس
هر کرا از جان و دل با روی خوبان میل نیست   صورتی دارد و لیکن نقش دیوار است بس
گر بحکم شرع گویا انا الحق گشتنیست   بر سر میدان چو منصور بر دار است بس
دست رنگین عرضه کن تا لطف اگر گردد عیان   کز تو عاشق را نه تنها بر دل آزار است بس

چون نسیمی زنده از فضل خدا گشت و یقین

همچو منصور این زلف انا الحق ربت

ای صورت خیالت بر لوح دل منقش   هستم ز فکر زلفت آشفته و مشوش
تابنده همچو رویت دلجوی همچو قدت   ماهی که دید روشن سروی که دید سرکش
گفتم چشم و زلفت دلدار انگاه دارم   ابروت گفت می‌می گردی غلط بهر شش

ساقیا چون چشم مستش جام می در گردش آن … کان گل خوش منظر از طرف گلستان رخ نمود

ذره وار آمد برقص اجزای عالم سر بسر … کان پری رخسار چون خورشید تابان رخ نمود

ای فقیه بی طهارت دفتر دانش بشوی … کز رخ و زلف نگارم سر قرآن رخ نمود

کو بیا خلوه نشین را عرضهٔ اسلام کن … کز سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود

راز جان عاشقان از پرده زان بیرون فتاد … کز نقاب کنت کنزا حسن جانان رخ نمود

ای کلیم عشق اگر مشتاق دیداری بیا … کآتش عشق دو زلف عنبر افشان رخ نمود

بشنو ای عاشق بگوش جان که میگوید لبش … تشنگان را مژده باد کآب حیوان رخ نمود

ای که میگویی دوای درد ما از حد گذشت … داروی دلها رسید از غیب و درمان رخ نمود

روی حق در صورت خوبان بچشم سر بدید

چون نسیمی هر که او فضل یزدان رخ نمود

در کوی خرابات مناجات توان کرد … بر طور لقا عیش خرابات توان کرد

گر بازی شطرنج خط و خال تو دانیست … لجلاج جهان را برخت مات توان کرد

ای زاهد مغرور بطاعت مکن افغان … کان درد نداری که مداوات توان کرد

ای گوشه نشینی که بتقوی شدهٔ فاش … شیخی بچنین کشف و کرامات توان کرد

گر مرکب تحقیق توانی بکف آورد … سیاره صفت سیر سموات توان کرد

تا کی سخن خرقه و سجاده و پرهیز … ارشاد بدین کهنه خرافات توان کرد

بگذر بسر بازار خرابات مغان خرج … سیم دغل و توبه و طامات توان کرد

گر چشم و رخ و زلف تو برهان ننماید … فردوس و لقا را بچه اثبات توان کرد

روی تو بخوبی نه بر آن مرتبه دیدم … کاندیشهٔ حسنت بخیالات توان کرد

از دیدهٔ تحقیق بادراک تجلی … از چهرهٔ هر ذرهٔ ذرات توان کرد

دانند نشان رخت آن زمره که گفتند … آن سجده برای وثن و لات توان کرد

چون پیش نسیمی صفت و ذات یکی بود

کی فرق میان صفت و ذات توان کرد

دل فغان از جور خوبان حاشه لله چون کند … بنده داد از دست سلطان حاشه لله چون کند

کی بنور آفتاب آید شبی قدرم فرو | کز برافروزی شبی از چهره ایوانم چو شمع
ای نسیمی راز دل کفتی بپوشانم ولی | فاش کشت از سوز دل پیدا و پنهانم

رفته ره عزمم بیابان بشت جان آمد بلب
سوز دل کین بو زبان وز تبیدم چو شمع

دولت وصل ترا یافته‌ام در کپنک | نظر لطف خدا یافته‌ام در کپنک
یافتم در کپنک آنچه طلب میکردم | شرف این بس که ترا یافته‌ام در کپنک
کپنک پوشم و از طایفهای دیکرم | تو چه دانی که چها یافته‌ام در کپنک
مکن ای خواجه مرا در کپنک پوشی عیب | زانکه من نور خدا یافته‌ام در کپنک

چون نسیمی کپنک پوش که از فضل اله
جنت و حور و لقا یافته‌ام در کپنک

در ضمیرم روز و شب نقش تو می بندد خیال | جز تو نقشی در خیالم صورتی باشد محال
هست با عشقت مرا پیوند جانی تا ابد | جان من بادا فدا هر جا که هستم در وصال

کز

کر وجود خویش و زکون و مکان دارم ملال | وز خیال چشم و ابروی تو هستم چون هلال
قامت سرو و کل اندام تو در باغ بهشت | بشکند بازار طوبی را بحسن اعتدال
آرزومند جمال کعبه وصل ترا | آتش شوق تو در جان خوشتر از آب زلال
واقف سر سواد الوجه فی الدارین کیست | هر که این معنی بخواند از ابجد آن زلف و خال
بلبش رخسارت کل از شرم آب کردد در زمان | کر کنی عزم کلستان با چنین حسن و جمال

آفتابی شد نسیمی در هوای او ولی
ذره را خورشید سازد همت صاحب کمال

خرامان میرود دلبر ببستان وقت کل کل | برخ کل کل لبش مل مل بقد چون سرو و سنبل بل
عرق بر عارض نم نم بلا جشن دم بدم دم | کمندش کرده‌ام کم کم کمندش همچو دلدار دل
سمندر وار کج کج کج بشوخی راست راست | دلش چون سنک مرمر مر زبانش همچو بلبل بل
به سنکینی چو کوه که که بچستی باد صرصر | در آمد در چمن چم چم تنش پر شد ز غلغل غل
ندانستی تو خوشخوش ز رفتی سوی هر سوش | نسیمی دیده و رویش نهاده بر سر سر پل

ای زخسارت الی الرحمن وذی التوسن السبیل — ان حیاً فی هواها کل من کان القتیل
انکه جون موسی نبرد از نار وجهت ره بحق — همچو فرعونش نماید در نظر خون آب نیل
طالب حق کی شدی واصل بذات لم یزل — خط وجهت کر نبودی طالب حق را دلیل
انکه کسب علم فضل از ابجد رویت نکرد — روزکار عمر در تعطیل کم کرد آن عطیل
نار غیرت سوز رویت بود بی روی ریا — آتشی کان شد کل صد برک و ریحان بر خلیل
واهب صورة نبت اشباح انقش وجود — تا نشد کاف کنت ارزاق اشیا را کفیل
بر جمال عالم آرایت که داد حسن داد — ختم شد خوبی تعالی الله زهی فضل جلیل
طالب ذات خدا را سبود خط رخت — در حقیقت هر یکی انا هدیناه السبیل
قطره بود از دهانت چشمه کان در بهشت — حق تعالی خواندش عیناً تسمی سلسبیل
نعمتی کز خال و خط عنبرینت یافتم — حاصل دنیی و عقبی نزد آن باشد قلیل
جان ببوی وصل زلفت میدهم لیکن عجب — کر بدست آید بصد جان آنچنان عمر طویل
طبلسان زلف مشکین تو بود اندلخته — بر سر طور تجلی در ازل ظل ظلیل

جون

صورت روی تو هست آینه ذات خدا — لیکن این معنی کجا داند عزازل عزیل
نامه ام الکتاب و مصحف روی تو بود — لوح محفوظی کزان آورد قرآن جبرئیل
خط مشکین تو چو از رخ بر اندازد نقاب — در جمالش واله و حیران شود عقل عقیل
دست قدره بر رخت چون خال مشکین منها — آسمان خود را فرو برد از حسد در بحر نیل
کی شدی واقف ز عیسی کر نبودی آمده — در ازای سیود و خط رخت عا تأویل
ارض حق را سیود خط تو بود اثقالها — وعده انا سنلقی بود از آن قولا ثقیل

جون نسیمی راه اکر یابی بنطق از فضل حق
همچو عیسی زنده مانی تا ابد بی قال و قیل

این چه چشم مست این چه ابرو این چه زلف است این چه خال — در مقام خویش هر یک دلبر صاحب جمال
عاشق بالای دلجوی تو شد سرو چمن — انبت الله ای نکار احسن اعتدال
واله و حیران شود صورتکری چینی اکر — صورت پاکیزه چون رویت آرد در خیال
در جمالت مست و حیرانم ندانم چون کنم — شرح آن شکل و شمایل وصف آن حسن و جمال

رخ مهتاب از چشمهٔ چشم چو میدانی که خوب   می نماید عکس ماه بدر در آب زلال
چشم دوران جز بدو زلف و رخسارهٔ پدید   گشته طالع در شب قدر آفتاب بی زوال
با خیال زلف و خالت عشق میبازم ولی   نیست کار عاشقی سودای هر آشفته حال
در غم روی تو هردم ز آتش دل چون قلم   دود آه ناله ام در سینه می پیچد چو نال
میکنم بر یاد ابرویت نظر بر ماه نو   گرچه دور است از کمال حسن ابرویت هلال

چون نسیمی وصل آن گل چهره گر داری هوس
در تن ای عاشق چو بلبل تا نفس داری بنال

ما حاصل از حیات رخ یار کرده ایم   عهد و داد بسته و اقرار کرده ایم
منصور شد بدولت عشق تو کار ما   بر دار سر که عزم سر دار کرده ایم
ما ملتفت بزهد ریایی نمی شویم   زان رو بکنج خانهٔ خمار کرده ایم
صوفی بزهد ظاهر اگر فخر می کند   ما ترک بت پرستی و زنار کرده ایم
ما را عصا و خرقه و تسبیح گو مباش   آن فخر ننگ ماست از و عار کرده ایم

چون حسن یار تا ابدست از ظل بری   عهدی که با محبت دلدار کرده ایم
هردم ببوی وصل جمالش مه ز عیش   با محرمان پردهٔ اسرار کرده ایم
بگذر ز علم و ز زهد که ما این معاملات   در خانقاه و مدرسه بسیار کرده ایم

هر کس طلب کنند مرادی نسیمیا
اختیار از همه دیدار کرده ایم

با روی او مگو که ز گلزار فارغیم   کز هستی دو کون بیکبار فارغیم
ای شیخ شهر بگذر از انکار کار ما   اقرار کن که از غم انکار فارغیم
با نور و ظلمت رخ و زلفش الی الابد   از شمع و آفتاب و شب تار فارغیم
اغیار نیست در ره وحدت و گر بود   بالله بجان پاکت از اغیار فارغیم
ما را ز ماه روی تو یک ذره حاصلست   از هفتها و هفت و شش و چار فارغیم
شمع رخت که مطلع انوار کبریاست   تا دیده شد ز شعلهٔ سیار فارغیم
مست از شراب صافی میخانهٔ مسیح   تا گشته ایم از می خمار فارغیم

سی و دو کون چون ز جهت گشت آشکار — از نکتهای مخفی اسرار فارغیم

منصور گشت کار نسیمی بفضل حق

از ما بدار دست که از دار فارغیم

هر آن نقشی که میبینی نگارا نافش آنم — بهر اشیا که پیوندی درون جان او جانم

هر آن ناظر که میبینی منم صورت بعین او — هر آن حاضر که دریابی در و سر تست پنهانم

منم یوسف جهان جاه است منم نوح و زمین کشتی — بود نفس سگم فرعون که من موسیٔ عمرانم

دلم یونس تنم حوت است و اشیا بحر بی پایان — همه عالم بیک حمله بجنبد گر بجنبانم

سرم عرش است و پا کرسی که زین برتر مکان نبود — جگر دوزخ دلم جنت که منظرگاه جانانم

محمد عقل کلم گشت و نفس آمد براق او — علیم عشق تن دلدل بشرق و غرب پویانم

سخن خورشید ما را دهان و گوش شرق و غرب او — مه رخشان بود چشمم که همچون چرخ گردانم

اماره فعل شیطانی و روح ادراک رحمانی — اگر ادراک آن داری بدانی آنچه میدانم

حقیقت تیغ صمصامم همه عالم غلاف من — اگر عالم شکست آید که من آن تیغ برانم

بر خیز و بر گذر گردم بجنگ و فر نظر گردم — نشان بی نشانی رسیمی و بسیم

چشم مستش بخواب میبینم — کار تقوی خراب میبینم

دیده را از خیال لعل لبش — ساغر پر شراب میبینم

عکس رویش میان دیده مدام — همچو ماهی در آب میبینم

پیش زاهد اگر چه عشق خطاست — من عاشق صواب میبینم

ساقیا می بیار کز پندار — همه شب آفتاب میبینم

بلبش گلبرگ عارضش ز خیال — غنچه را در نقاب میبینم

ابروی شوخ و چشم سرمستش — فتنهٔ شیخ و شاب میبینم

از خیال رخ و غم زلفش — روی دل ماهتاب میبینم

ای نسیمی نوشته بر رخ دوست

شرح ام الکتاب میبینم

در خمارم ساقیا جام جمی میبایدم — محرم و همدم ندارم همدمی میبایدم

دارم از زلف پریشانش حکایتهای ... خلوت بی مدعی با محرمی می بایدم

خشک شد لب ز آتش دل بر جگر آبم نماند ای لا ز دریای فضلت شبنمی میبایدم

شادئی ما در دو عالم جز غم عشق تو نیست زان بشو هر ساعت از عشقت غمی میبایدم

تا دل مجروح خود را یک زمان تسکین دهم از سنان غمزهٔ او مرهمی میبایدم

تا کنم قربان بپایت هر دم ای جان و جهان هر نفس جانی و هر دم عالمی میبایدم

در طریق کعبهٔ وصل تو جان مرد از عطش ای حیات تشنه آب زمزمی میبایدم

تا نباشم در بیابان محبت بی رفیق همچو ابراهیم عاشق ادهمی میبایدم

سینه از درد فراقت خون و دل ریش شد از دم عیسی دم اکنون دمی میبایدم

حاصل دنیی و عقبی در حقیقت یکدم است آشنا سد قدر آن دم آدمی میبایدم

نفخهٔ روح القدس دارد نسیمی در نفس ... که میگوید مسیح مریمی میبایدم

من آن گنجم که در باطن هزاران گنج زر دارم من آن بحرم که در دامن به دریا گوهر دارم

من آن معشوق پنهانم که سر بر دامن خود چو چشم دلبران عاشق بسی صاحب نظر دارم

من آن چرخ پر انوارم در اقلیم الوهیت که در هر خانهٔ برجی هزاران ماه و خور دارم

ز عطاران بر صلوه میچ اشکر خورم چون من ز وصل آن لب شیرین نه منها شکر دارم

من آن عنقای لاهوتم ز دین تنگ آشیان تن که ملک اسفل و اعلا همه در زیر پر دارم

سکون و جنبش اشیا منم در اسفل و اعلا چو افلاک و زمین زان رو مقیم و هم سفر

انا الحق از من عاشق اگر ظاهر شود روزی مرا عارف بسوزانند کشته منصور بر دارم

مکن پیش من ای صوفی عصا و خرقه را عرضه که از تسبیحت آگاهم ز زنارت خبر دارم

برا حلقهٔ ذکرم چه میجوئی چه می بینی مرا با حلقهٔ زلفش که بازار دیگر دارم

صواب اندیش میگوید که ترک عشق خواهی کن من این کار نخواهم کرد کنم عقل این قدر دارم

خیال روی شمس الدین تو با موش ... نه در اندیشهٔ شمسم نه پروای قمر دارم

انا ای عابدی کو من چو آن رو قبله میسر دباده کرده ام هتر از جوان رو قبله دگر دارم

چو جو غرقش در سر آن دارم که در پایش سر اندازم ببین ای جان که بازم عاشقم چه سر دارم

چو شیران در غم عشقش مدام ای آرزوی دل　　غذای من جگر زان شد که من شیر جگر دارم

بیان آتش موسی بیا از جان من بشنو　　که من در جان از آن آتش بسی سوز و شرر دارم

ز راه عشق ای صوفی ترا گر دست رس بودی　　بیابی این رفعت و قدری که من زان ره گذر دارم

حدیث خط و خال او چه داند هر خطا خوانی　　تو از من بشنو این قرآن که تفسیرش خبر دارم

نسیمی از فضل حق چو کام دل میسر شد

ملک [illegible] بیشتر دارم

من گنج لامکانم در لامکان نگنجم　　برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم

عقل و خیال انسان ره سوی من ندارد　　در وهم از آن نیایم در عقل از آن نگنجم

من بحر بیکرانم حد و جهت ندارم　　من سیل آن شکافم در ناودان نگنجم

من نقش کاینا تم من عالم صفاتم　　من آفتاب ذاتم در آسمان نگنجم

من صبح روز دینم من مشرق یقینم　　در من گمان نباشد من در گمان نگنجم

من جنت نعیمم من رحمت رحیمم　　من گوهر قدیمم در بحر و کان نگنجم

من رکن ضاد فضلم من دست و ماد فضلم　　من روزه دار فضلم من در دهان نگنجم

من جان جاودانم برتر ز انس و جانم　　من شاه بی‌نشانم من در نشان نگنجم

من مصحف کریمم در لام فضل میمم　　من آیت عظیمم در هیچ شان نگنجم

من سر کاف و نونم من بی چرا و چونم　　خاموش لا تحرک من در بیان نگنجم

من صفوه خلیلم من نعمت جلیلم　　من کاسه سپهرم در وقت خوان نگنجم

من منطق فصیحم من همدم مسیحم　　من ترجمان جیمم در ترجمان نگنجم

من قرص آفتابم چرخست آسیابم　　من لقمه بزرگم در هر دهان نگنجم

من جان نسیمی یعنی دم نعیمی

در گفت زبان ز وصفم من در زبان نگنجم

ای که نگذشتی ز رویش بر صراط مستقیم　　تا ابد ملعون و مردودی چو شیطان رجیم

خال دین خال سیاهش دان و رویش قبله　　تا ببینی روی او در جنت آباد نعیم

گر تو الرحمن علی العرش استوا جویی خبر　　از در طاها در آ ای طالب رب رحیم

گر تو هستی از بنی آدم بگو با من که چون … هست آدم بی بسم الله الرحمن الرحیم

مؤمنت آینه مؤمن ببین گر مؤمنی … در هو المؤمن جمال خویشتن تا بشی سلیم

در جهان خلق امر کن فکان از هر چه هست … آدمست آینه ذات خداوند قدیم

خلعت لا خوف در پوشش ازهو الفضل المبین … تا بحق ره یابی و ایمن شوی از خوف بیم

گر نبودی مظهر ذات خدا آدم کجا … مستحق با سجود وا بودی ز علام علیم

مصحف حقیقت رویش چشم و ابرو سورها … قامت و زلف و دهانش چون الف لام و میم

آتش رخسار آدم بود بی روی ریا … آنکه میگفت از درخت انی انا الله با کلیم

بر نسیمی چون ز فضل حق در جنت گشود

همچو [illegible] در با حور [illegible] نسیمی [illegible] تمام

منم آن دو هفته ماهی که در آسمان جانم … منم آن خجسته مهری که بر اوج لامکانم

منم آن سپهر حشمت که برای کسب دولت … نهد آفتاب گردون رخ و سر بر آستانم

منم آن امیر کشور که همیشه در دیارم … قمرست شحنه شب و جلت پاسبانم

منم آن کلام صامت که بود ز ریب خالی … منم آن کتاب ناطق که صفات خویش خوانم

منم آن همای رفعت که فراز عرش پرم … منم آن جهان معنی که بیرون ازین جهانم

منم آن که شاه و سلطان کنند از درم گدائی … منم آن که مهر گردون کلاست و سایبانم

منم آن که فرق و فرقد بقدم همی سپارم … منم آن که بود و عالم سر دست بر فشانم

منم آن لطیف ساقی که بعاشقان سرمست … رخ حور مینمایم می روح میچشانم

منم آن شکر حدیثی که بنطق چون درآیم … رخ و زلف ماه رویان سخنست و ترجمانم

منم آن شریف گوهر که ز معدن حیاتم … منم آن شراب کوثر که بجوی جان روانم

منم آن ز دیده غایب که همیشه در حضورم … منم آن وجود ظاهر که ز دیده نهانم

منم آن ره سلامت که صراط نام دارم … منم آن نعیم باقی که بهشت جاودانم

منم آن که اندر اشیا شده ام بحرف پیدا … ز رموز و وحی بگذر که من این زمان عیانم

قدیم و حادث از ره مروای حکیم عاقل … که من آن وجود فردم که همینم و همانم

تو چو عیسی ای نسیمی همه تن چه روح جان … منم آنکه روح رحمم منم نه جان جانم

فضل الله یار شد یار دگر چه میکنم   قوت دلم بجز غمش خوان جگر چه میکنم

بر سر کوی وحدتش گنج نهان چو یافتم   تا بابد غنی شدم گنج و گهر چه میکنم

مهر گیاه مهر او کرد مرا چو کیمیا   معدن لعل و در شدم نقره و زر چه میکنم

سر وجود کن فکان از رخ و زلف شد عیان   غیب نماند بعد ازین قول و خبر چه میکنم

از لب لعل آن صنم کام چو شد میسرم   من همه شهد و شکرم شهد و شکر چه میکنم

سی و دو حرف روی او ورد منست روز و شب   ورد زبان بغیر ازین شام و سحر چه میکنم

شمس و قمر کجا بود همچو رخ منیر او   بهتر ازین خور ای فلک شمس و قمر چه میکنم

سی و دو حرف لم یزل در رخ او چو خوانده ام   ور کتاب عشق را زیر و زبر چه میکنم

قدسی دلم فرو گرفت آتش حق ز شش جهت   کار لقا تمام شد طور و شجر چه میکنم

آنچه بگشت نه فلک در طلبش بسی بسر   یافته شد بشهر من من بسفر چه میکنم

[illegible]

[illegible] چه بینیم

گوهر حقیقت بحقیقت ماییم   نور ذات جبروتیم که در اشیاییم

گر طلبکار خدایید و ندارید انکار   از سر صدق بیایید که تا بنماییم

گرچه در پرده غیبیم چو اسرار نهان   از پس پرده چو خورشید فلک پیداییم

گر سر رشته دو تا شد مکن اندیشه غلط   زانکه در عالم توحید همه یکتاییم

ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود   در دو عالم اگر امروز و اگر فرداییم

آیت معجزه و آیت روح الله   دیده بردوخته از غیر و بحق بیناییم

مظهر نور خدا و نفس روح قدس   طور موسی و مناجات و ید بیضاییم

زشت و زیبا همه ماییم و ز ما بیرون نیست   یک تماییم اگر زشت و اگر زیباییم

اگر از کوی حقیقت خبری میطلبی   بر تو زین باب بیا تا که دری بگشاییم

ای نسیمی چو شدی نقطه پرگار وجود

چند چون دایره چرخ جهان [illegible]

ما مرید پیر دیر و ساکن میخانه‌ایم   همدم دردی‌کشان و ساغر و پیمانه‌ایم

تا می صافست و وصل یار و کنج میکده | بی نیاز از خانقاه و کعبه و بتخانه ایم
هر کسی در عاشقی افسانهٔ گویند و ما | ایمن از گفت و شنید و قصه و افسانه ایم
باده در دست و دریا خانهٔ خمار ما | چون صدف در قعر دریا طالب دردانه ایم
مرغ لاهوتیم آزاد از همه کون و مکان | فارغ از سجاده و تسبیح و دام و دانه ایم
با عبای کهنهٔ فقر و کلاه مفلسی | فارغ البال از لباس و افسر شاهانه ایم
ذره وار از مستی خود گشته بی نام و نشان | در هوای مهر خورشید رخ جانانه ایم

نیست ای دلبر نسیمی را سر سودای عقل
تا سر زلف تو زنجیرست و ما دیوانه ایم

علت غایی ز امر کن فکان ما بوده ایم | جمله اشیا در حقیقت جسم و جان ما بوده ایم
نقطهٔ اول که قوة خواند این هر کیش | صوت و نطقش ما و قوة همچنان ما بوده ایم
ذات بیچونی که هست از آفرینش بی نیاز | چون نظر کردیم در تحقیق آن ما بوده ایم
ذات اشیا را حیات جاودان از نطق ماست | زانکه ما نطقیم و حی جاودان ما بوده ایم

عقل کل با نه سپهر و چار ارکان و سه روح | آنکه زین هر چار می زاید همان ما بوده ایم
گنج معنی آنکه مخفی در حجاب غیب بود | شد یقین از فضل حق کان بیگمان ما بوده ایم
در دیار هر دو عالم غیر ما دیار نیست | بلکه هستی زمین و آسمان ما بوده ایم
مصحف رخسار ما را کس نخواند غیر ما | کان مصحف را در دو عالم سبعه خوان ما بوده ایم
عشق می بازیم با حسن و رخ خود جاودان | زانکه عاشق ما و معشوق نهان ما بوده ایم
در مکان ماییم و بی ما نیست ای طالب مکان | چون مکان بی ما نباشد در مکان ما بوده ایم
ظاهر و باطن که هست از عالم ذات و صفات | هر دو اسم و مسما در میان ما بوده ایم
پیش از آن کز قوة آید عالم صورت بفعل | صورت و معنی ذات غیب دان ما بوده ایم

[illegible]
[illegible]

من بتوفیق خدا ره بخدا یافته ام | فانی از خود شده و ملک بقا یافته ام
گر ز مسجد بخرابات روم عیب مکن | که خدا را من مسکین همه جا یافته ام

در شفاخانهٔ روح القدس از دست مسیح
خورده‌ام شربت شافی و شفا یافته‌ام

خاطر از محنت ایام و دل از رنج خلاص
دستگار آمده از درد و دوا یافته‌ام

ذوق عیشی که بدان دست سلاطین نرسید
از وصالت من درویش و گدا یافته‌ام

جز تو کام دگر از هر دو جهان نیست مرا
چکنم هر دو جهان را چو ترا یافته‌ام

شرح اوراق کتب خانهٔ اسرار ازل
از خط و خال و رخ و زلف دوتا یافته‌ام

ناله و سوز دل از آتش عشقت مرا
مکن اندیشه که از باد هوا یافته‌ام

نیستم منتظر جنت و فردوس و لقا
زانکه من جنت و فردوس لقا یافته‌ام

در طواف حرم کوی تو ای کعبهٔ حسن
هر دم از مشک موی تو صفا یافته‌ام

ای نسیمی ز خیال رخ آن ماه مپرس
کز خیال رخ آن ماه چها یافته‌ام

چشم ما بینا بحق شد ما بحق بینا شدیم
صورت حق یافتیم آینهٔ اشیا شدیم

تا شنیدیم از نکتهٔ عیسی و مریم با خبر
نوح را کشتی و اهل شرک را دریا شدیم

چون کمال و معرفت کردیم کسب از فضل حق
عالم تعلیم علیم علّم الاسما شدیم

در محیط قل هو الله احد گشتیم غرق
لاجرم در ملک وحدت واحد و یکتا شدیم

صورت نقش من و او در میان سرپوش بود
چون بدین معنی رسیدیم از توکل ما شدیم

چون ز سر کنت کنزا ما بحق بردیم راه
همچو خورشید از دل هر ذرهٔ پیدا شدیم

ما چو عنقای ازل بودیم در قاف قدم
نقل جا کردیم از آنجا این زمان اینجا شدیم

نقطهٔ پرگار هستی را سر و پا یافتیم
زان جهت چون دور دایم بی سر و پا شدیم

چون نسیمی یافت مروارید [illegible] خویش
[illegible] شدیم

بر من جفا ز غمزهٔ یارست والسلام
خوان دلم ز دست نگارست والسلام

ای صبح دم ز مهر مزن کآفتاب ما
رخسار آن خجسته عذارست والسلام

ای باد اگر بزلف نگارم رسی بگو
دل بی تو بی شکیب و قرارست والسلام

تا مست جام نرگس شهلای او شدم
کارم همیشه خواب و خمارست والسلام .

حبل المتین و عروهٔ وثقی اهل جان — آن جعد زلف غالیه بارست والسلام

بی وصل گل مپرس که چونست عندلیب — چون واقفی که همدم خارست والسلام

ای بیخبر ز یار که پرسی نشان یار — دنیا و آخرت همه یارست والسلام

ای سالک از مقام اناالحق مپرس حال — سرها ببین که بر سر دارست والسلام

رو دلبری طلب که چو عیسی بکام دل — ساقی رسید و فصل بهارست والسلام

آری حکایتی که میان منست و یار — شب تا بروز بوس و کنارست والسلام

زلفش دو رسید کار نسیمی بسر که او

با زلف دلبرش سر کار رسنت تندم

لوح محفوظست رویش زلف و خال و خط کلام — با تو گفتم معنی سر لدن را والسلام

قبلهٔ جان روی او دان از دو عالم تا ابد — گر بدت کعبهٔ ایمان داری و بیت الحرام

گرد رخسار و خط عنبرین میکن طواف — تا شوی حاجی و باشی در مسلمانی تمام

مظهر ذات خدا دان آن رخ چون ماه را — گر ز ابراری که جای اهل فضلست این مقام

جنت و غلمان و حوری کوثر و ماء معین — در رخ و زلفش ببین چون نور دیده در ظلام

قامة و زلف و دهانش میم و لامست و الف — گر نداری صدق الله عزیز ذو انتقام

گر هوس داری نمازی کان بود مقبول حق — ابرویش محراب ساز و چشم مستش را امام

معنیٔ توریة و قرآن شرح انجیل و زبور — از خطش برخوان که هست آن در عدد بی دال و لام

چشم جان بگشا و در مرآت رویش کن نظر — تا ببینی روئیت الحوراء فی وجه الحلام

ای ز رویت آفتاب و ماه را نور و ضیا — وی ز جنت حور و غلمان لطف و خوبی کرده وام

صورت نور تجلی روی چون ماهش نمود — همچو مصباح و زجاج و باده روشن ز جام

قامرات الطرف لم یطمث بیان حسن تست — همچو کافر در ضلالت می بزد سودای خام

ای سواد الوجه فی الدارین خال و خط تو — داده کار هر دو عالم را بزیبائی نظام

تا بعقدهٔ چون نسیمی بنده عشق تو شد

[illegible]

قسم بهر حالت که جز تو شاه ندارم — تو شاه حسنی و غیر از تو پادشاه ندارم

سجود روی تو کردن اگر گناه شناسد · فقیه دیو طبیعت جز این گناه ندارم
زدم بدامن تو دست و روی سپیدم · که روز حشر جز این نامهٔ سیاه ندارم
مرا جز تو اگر هست خالقی لولبی · ترا بحق نپرستیده ام الاه ندارم
بعهد زلف تو کردم وفا رخ تو گواست · جز این دو شاهد عدل ای صنم گواه ندارم
بوصف ابرو و چشمت گرفته ام دو جهان · که بهر فتح ممالک جز این سپاه ندارم
بر آستانهٔ فضلت نهاده ام سر طاعت · برای آنکه جز این در امیدگاه ندارم
شبیه روی تو در خاطرم چگونه در آید · که بی شبیهٔ رویت چو اشتباه ندارم
چو خاک بر سر کویت فتاده ام شرف این بس · بچشم دشمن اگر هیچ قدر و جاه ندارم
ز فرقت تو بر آورده آه و دیگر چه · بر آورم ز دل خسته چون جز آه ندارم

[illegible]
[illegible]

شبی چو شمع همی خواهم که پیش یار نشینم · ولی آن روز دولت کو که با دلدار بنشینم

نشستن با می و ساقی چو در باغم میسر شد · ببوی وصل گل تا کی چنین با خار بنشینم
نشستم با رقیبانش شب و روز ای عجب تا کی · چرا در خلوه ای زاهد چو تو بیمار بنشینم
لب جان پرورش یارم دم روح القدس دارد · کجا بگذارد انعامش که تا بیمار بنشینم
چو زلفش ناتوانم کرد که در پاش سر اندازم · چرا کار دیگر جویم چرا بیکار بنشینم
خیال یار تا باشد انیس و همنشین من · شود بر من گل و ریحان اگر در خار بنشینم
لب میگون و چشم او مرا تا در خیال آمد · شب و روز آرزو دارم که در خمار بنشینم
مرا چون دامن وصلش بدست افتاد نتوانم · که یکدم بی می و ساقی و بی گلزار بنشینم
من آن خورشید فیاضم که دارم خانها پر زر · نه مرآف و نه آن دزدم که در عیار بنشینم
منم سیارهٔ گردون منم شش حرف کاف و نون · چرا از سیر خود یکدم من سیار بنشینم
ز ریش و سبلت عالم چو فارغ میتوان بودن · روم بی ریش و بی سبلت قلندروار بنشینم
غم دستار و فکر سر مرا چون نیست در خاطر · چرا در فکر سر باید در غم دستار بنشینم
منم سیمرغ آن عالم که بر عرش آشیان دارم · نه زاغ و کرکس دینی که بر مردار بنشینم

منم سیمرغ و نطق حق که در اثبات شدم ناطق — محالست این و ناممکین که بی گفتار بنشستیم

دورست از ظلمت هستی دل چون آفتاب من
[illegible] تو بنشینم

صورت رحمان من آن روی نیکو دانسته ام — چشمهٔ حیوان ز آب کوی او دانسته ام

گرچه با من باد صبح این بوی جان پرور نگفت — گر زکجا یا از که دارد من ببو دانسته ام

خاکروب کوی عشقم در حقیقت چون صبا — همچو وارث طریقت رفت و روب دانسته ام

دفتر طامات را گو بر مخوان زاهد که من — گرچه رندم حاصل این گفت و گو دانسته ام

شستم از جان دست و گشتم طالب وصلش ولی — سالک عشقم طریق جست و جو دانسته ام

قصهٔ زاهد میگویید ای عزیزان پیش من — زانکه من افسون آن افسانه گو دانسته ام

گر ندانم زرق و سالوسی مکن عیبم که من — رسم شاهدبازی و جام و سبو دانسته ام

جان ز گفتارم بیارد گر بگویم شمهٔ — آنچه از اخلاق آن پاکیزه خو دانسته ام

دل بزلف و غبغبش دادم که طفل عشق را — ناگزیر است از چنین چوگان و گو دانسته ام

ای که میگویی که خواهی شد ز عشق او هلاک — نیستم نادان من این معنی نیکو دانسته ام

چون نسیمی [illegible] و باده
الله الله بین چه نیکو شست و شو دانسته ام

شد ملول از خرقهٔ ازرق دل مسکین چون کنم — ساقیا جامی بده تا خرقه را گلگون کنم

گو لبالب ساغری بر یاد چشم مست دوست — تا خمار خود پرستی را ز سر بیرون کنم

ای صبا زنجیر جعد طرهٔ لیلی کجاست — تا علاج این دل آشفتهٔ مجنون کنم

دوش چشمم بر خیالش گفت بگذار از سرم — گفت بی کشتی گذر چون بر سر جیحون کنم

گر بر آرم دود آه از سینهٔ پر درد من — کوه را از نالهٔ دلسوز چون هامون کنم

شد بخوابم تشنهٔ لعلش ساقیا جامی بیار — تا رگ جان از شراب آتشین پر خون کنم

ساقیم گوید که می خور ناصحم گوید مخور — قول ساقی بشنوم یا پند ناصح چون کنم

با من شیدای وصلش نوبتی گیرد دلش — آن پری خو را نمی دانم که چون افسون کنم

ای که میگویی بپوشان از رخ خوبان نظر — گر گناه است این بر آنم کین گنه افزون کنم

چو رخ چرخم دور کرد از یار و بختم یار نیست — الغیاث از بخت بد یا ناله از گردون کنم

خم گرفت از بار غم پشتم چو پیمانه
دل خواهم با سبو یا پیمانه نوش کنم

تا منور شد بخورشید رخ او دیده‌ام — در همه اشیا ظهور صورت او دیده‌ام

از مذاق جان من ذوق دم عیسی برفت — تا چو موسی نطق آن شیرین دهن بشنیده‌ام

کافرم گر دیده‌ام بی عشق او چند آنکه من — گرد اقلیم وجود خویشتن گردیده‌ام

کی کنم چون زاهد خام آرزوی خانقاه — من که در میخانه چون می سالها جوشیده‌ام

ای بخوبی فرد و یکتا در دو عالم جز رخت — قبلهٔ گر هست من زان قبله برگردیده‌ام

دارد از دنیی و عقبی هر کسی بگزیده‌ای — از همه دنیی و عقبی من ترا بگزیده‌ام

تا بشیرینی از لب داده‌ جامی مرا — صد فریدون را ز حشمت جام جم بخشیده‌ام

گرچه عمری بودم از سودای زلفت بیقرار — تا شدم بیمار چشم مستت آرامیده‌ام

دوش در می ساقی لعلت نمیدانم چه ریخت — کز خمارش تا بروز امشب بستر غلطیده‌ام

تا ز وصلت بشنوم روزی درای چون جرس — بر درت شبها بزاری تا سحر نالیده‌ام

هر زمان میپوشم از نو خلعت دردی ز تو — از تو چون پوشانم آنها کز تو من پوشیده‌ام

برقع از رخسار گلگون تا برافکندی بسی — بر گل خود روی خندان در چمن خندیده‌ام

ای دل رنجور سودای تو هر جایی که هست — زین چنین سودا نه رنجورست گر زو رنجیده‌ام

ای بقدر افزون ز هستی صد رهت با هر دو کون — یک بیک پیموده‌ام هم مو بمو سنجیده‌ام

گفت حسینی ای نسیمی از که مست غیبتی
جام سودای تو در بزم ازل نوشیده‌ام

گر شب ما من از ابر نقاب آید برون — من عجب دارم ز مهرش کآفتاب آید برون

گر بجای خواب گیرد صورتش جا در نظر — دیده میشویم بخوان تا نقش خواب آید برون

هست همرنگ شراب شکم مدام از خوان دل — همچو خوناب که از جسم کباب آید برون

نون ابرویش که کلک کاتب قدرت نوشت — هست حرفی کز بیانش صد کتاب آید برون

گر خیال چشم مستت در خیال آرد امام — چون ز مسجد در زند مست و خراب آید برون

از صدای ذکر سالوسان خودبین به بود | پیش حق آوایی کز چنگ و رباب آید برون
شربت وصل تو گفتم قسمت ما کی شود | گفت آندم کآب حیوان از سراب آید برون
عکس رویش گر شبی چون عکس ماه افتد در آب | تا قیامت همچو ماهی مه ز آب آید برون
متقی را وقت آن آمد که بر یاد لبش | هر زمان از آستین جام شراب آید برون

از خیال نیشتر زن تو شبی نرگس
دیده چون بر روی زند در خوشاب آید برون

آنکه ماه از شرم رویش از نقاب آید برون | وز گریبانش سحر که آفتاب آید برون
گفتمش بر عارضت آن دانه‌های ژاله چیست | زیر لب خندید و گفت از گل گلاب آید برون
کی برون آید لبت از عهدهٔ بوی که گفت | چون محالست کآب حیوان از سراب آید برون
آنکه دعوی میکند در دور چشمت زاهدی | خرقه‌اش را گر بیالایی شراب آید برون
از جگر خوانی که ریزم دل غذا سازد از آن | قوت از آنش باشد آن خوان گر کباب آید برون
گر بگویم قصهٔ شوق تو با چنگ و رباب | ناله‌های زار از چنگ و رباب آید برون

بر امید دیدن رویت شبی روز حشر
همچو نرگس در لحد مست خواب آید برون

عشق اگر بازد کسی با روی دلداری چنین | ور سر اندازد دلی در پای عیاری چنین
بار زلفش میکشم بر جان و دل تا زنده‌ام | عاشق سرباز اگر باری کشد باری چنین
میکشد خود را ز زلفش صوفی پشمینه‌پوش | خودپرست او چه داند قدر زناری چنین
پیش چشمانت بمیرم زانکه بسیار ای نگار | خوشتر از عمرست مردن پیش بیماری چنین
زاهد سالوس میپوشد خود از خوبان نظر | گر کسی را دیده باشد کی کند کاری چنین
دارد از هر حلقهٔ زلف تو بندی گردنم | کی سر از قید چنان پیچد گرفتاری چنین
دل نمی‌خواهد که باشد بی غمت یکدم بلی | بی چنان غم کی تواند بود غمخواری چنین
دشمن از دستم گریبان هر نفس گو پاره ساز | من نخواهم داشت دست از دامن یاری چنین
گر بجان ای دل توانی وصل زلفش یافتن | ترک این سودا مکن در حلقه بازاری چنین
رغبت میخانه کی خواهد رها کردن دلم | با خیال آن دو چشم مست خماری چنین

گرچه هست آیین چشمت مردم آزاری ولی — کی بیازارم ز جور مردم آزاری چنین

پیش حق بودی نسیمی بت پرستی در نماز
گر نبودی قبله او زلف و رخساری چنین

ساقی نسیم عید گل آمد شتاب کن — باب الفتوح میکده را فتح باب کن
در وجه باده خرقهٔ پشمین ما ببر — مرهون یک دو روزه حریف صاف ناب کن
بر دور عمر و گردش چرخ اعتماد نیست — جام و قدح چو نرگس و گل پر شراب کن
بفرست بوی خویش سحر با صبا بباغ — گل را در آتش افکن و از غیرت آب کن
آتش چه حاجتست که در نی زنی بخوان — طومار شوق ما و جگر ما کباب کن
گر میکنی بکشتن عشاق التفات و ذوق — آغاز ناز و عشوه و خشم عتاب کن
ناموس شرع و غیرت زهدم حجاب شد — برقع ز رخ برافکن و رفع حجاب کن
بگشای برقع از رخ چون آفتاب خویش — ماه دو هفته را ز حیا در نقاب کن
با من گدا ز محبت خوبان اگر خطاست — ای پیر خانقاه تو فکر صواب کن

نقد

نقد حیات صرف مکن جز بروی دوست — با خود چه میبری بقیامت حساب کن

زر شد نسیمی از نظر کیمیای فضل
قلاب دور حادثه گو انقلاب کن

با چنین حسن آن صنم گر بی نقاب آید برون — آفتاب از برقع و ماه از نقاب آید برون
تا بود مهمان چشم من خیال چشم او — از سر چشمم کجا سودای خواب آید برون
گر چو شمع از آتش دل چشم پر دارم چه عیب — هر کرا سوز غمش از دیده آب آید برون
سوختم دوراز غم روی تو نزدیک آمدست — کز دل پر آتشم بوی کباب آید برون
روز محشر هر کسی چون سر برآرند از لحد — جان من سرمست با جام شراب آید برون
گر خیال چشم مستش عابدی بیند بخواب — از درون صومعه مست و خراب آید برون

تا نسیمی وصف لعل شکر افشان تو گفت
از دهانش چون صدف در خوشاب آید

روی خداست ای صنم روی تو رای من ببین — از رخ همچو مصحفت فال برای من ببین

[illegible]

یار بعشوه خوان دل خورد و حلال کرده مِش | جور و جفای او نگر مهر و وفای من ببین
نافهٔ مشک چین اگر با تو دم از خطا زند | روی سیاه ار نگر زلف دوتای من ببین
کشت مرا و زنده کرد از لب جان فزای خود | لطف نگار من چها کرد بجای من ببین
پیش تو بر زمین چو زد مردم دیده اشک را | گفته با اشک پهلوان اشک ثنای من ببین
لعل لب تو بوسهٔ داد بجان بهای من | طالع و بخت من نگر قدر و بهای من ببین
سنبل زلفت آرزو کرده ام ای خجسته رخ | نقش و خیال مختلف فکر خطای من ببین
دامن دلبری بکف بخت نداد عمر شد | آتش جان گداز دل باد هوای من ببین
وهم پرست را بگو بگذر ازین گمان و ظن | بر رخ یار من نگر روی خدای من ببین

بی سر و پای عشق شو همچو فلک نسیمیا
سر است ننگم در سر و پای من ببین

ای طالب بقای اول فنا طلب کن | واندر فنای مطلق عین بقا طلب کن
بر طور عشق چو موسی گر طالبی لقا تو | بگشای چشم باطن وز حق لقا طلب کن

ای طالب هویت فانی شو از انیت | اینجا ببین خدا را آنجا خدا طلب کن
گم کرده گر او را ایمن مباش و میجوی | گم گو کجاست جویم رو جمله جا طلب کن
آمد بیان قرآن ای زاهد ریایی | بنمای جوهر خود قدر و بها طلب کن
گر درد عشق داری وز اهل درد یاری | پیوسته درد او را بهر دوا طلب کن
گفتم دل غریبم در شهر عشق گم شد | زلفش شنید و گفتا در دام ما طلب کن
آینه صاف باید تا رو بتو نماید | آینه را جلا ده یعنی صفا طلب کن
چون هر که کشتی اینجا فردا تراست آنجا | اینجا برای کشتن تخم وفا طلب کن
در ملک بی نیازی سلطان گداست ای دل | سلطانی و امیری دارد گدا طلب کن
گر دست و پا و چشمت گوش و زبان ندارد | بی گوش و چشم میجو بی دست و پا طلب کن
حق را بظن راجح نتوان شناخت ای دل | بر رفرف نبوت سیر سما طلب کن
از زلف او نسیمی گر خواهی ای پریشان | در چین سنبل او راه خطا طلب کن
اسرار کتخدایی در خانهٔ دو عالم | در خانه کتخدا شو وز کتخدا طلب کن

سیه دو آیت حق چون در خطش بیابی — ورشق ماه رویش بر استوا طلب کن

دارد دم نسیمی بوی دم مسیحی
او داشت آن دم این دم این دم ز ما طلب

بیا ای گنج بی پایان چو خود ما را توانگر کن — مس بی قیمت ما را باکسیر نظر زر کن

تو بحر گوهر جانی تو عین آب حیوانی — وجود خاکی ما را حیاتی بخش و گوهر کن

لب لعل تو جان دارد بجان بخشی ید بیضا — چو عیسی دعوت احیا بلعل روح پرور کن

بعالم صبحدم بوی ز گیسویت روان گردان — مشام قدسیان لشکن جهان از بوی عنبر کن

نقاب از آفتاب رخ بر انداز ای قمر یکدم — سرای دیدهٔ اشیا ز روی خود منور کن

ز سودای سر زلفت سرم سودا گرفت آنگو — ندارد در سر این سودا برو گو خاک بر سر کن

بناز و عشوه گر خواهی که عالم را بسوزانی — بیا در وادی ایمن بو خسار آتشی بر کن

بمنطق در حدیث او ز لب جان بخش در عالم — دم روح القدس در دم جهان از کان شکر کن

ز سودای خط و خالت دلی کو رو بکرد اند — رخش در مجمع خوبان سیه چون روی دفتر کن

هر آنکو عاشق رویت نگشت ای صورهٔ رحمان — بنی آدم مخوانش او تو نامش سنگ و مرمر کن

دل از تسبیح صوفی شد ملول ای مطرب مجلس — بخنده زان لب شیرین سخن گوی و مکرر کن

ملک رامی نهد خطش چو طفلان لوح در دامن — الا ای حافظ قرآن تو این مصحف آیت از بر

بجست و جوی دیدارش چو خورشید و مه ای عاشق — بهر کوی قدم در نه ز هر منظر سری در کن

چو هست از روی شمس الدین نشان شمس خاور را — بیا در روی شمس الدین بجو شمس خاور کن

بخوبی در میان با مه بسی فرقست رویش را — اگر باور نمیداری بیا با هم برابر کن

دلا با وصلش ار خواهی که ذات متحد گردی — وجود هر دو عالم را نثار وصل دلبر کن

بسالوسی چو زر آفاق سیه تا کی کنی جامه — قلم بر دلق ازرق کش نمی رخسار احمر کن

نسیمی شد بحق واصل بفضل و دولت یزدان — الهی عاشقانت را که این دولت میسر کن

چو پاکان از دز نفس خلاص یابی مشو ندای دل
بیا و سرمه چشم ز غبار خاک این در کن

ای دل از پختهٔ عشقی طمع خام مکن — همدم باده بشو و جز هوس جام مکن

از رهِ خویش پرستی قدمی بیرون نه / قطع این منزل و ره جز بخیین کام مکن
منزل اهل یقین کوی حبیبت ای دل / تا بمنزل نرسی یک نفس آرام مکن
از ریا دور شو ای زاهد آلوده لباس / شبه و وسوسه را زهد و ورع نام [نامکن] مکن
دور سجاده و تسبیح گذشت ای زاهد / آن یکی دانه مساز این دگری دام مکن
گر سر طاعت حق چون ملکت هست ای دل / بجز از سجدهٔ آن سرو گل اندام مکن
چون شدی بادمن و چشم و لب یار حریف / جز حدیث شکر و پسته و بادام مکن
نام و ننگ و دل و دین جمله حجابست و [روی] / یک جهت باش و بدینها طلب نام مکن
هست چون عاریتی دولت ده روزهٔ [دهر] / تکیه بر دولت ده روزهٔ ایام مکن
بر عذار تو که ایمان منست آن خط و خال / لشکر کفر مکش غارت اسلام مکن
گر کنی فرصت امروز بآینده بدل / مکن این مایده و نیک سرانجام مکن

ای نسیمی چو برآمد ز لب او کامت
به همه کام رسیدی سخن از کام مکن

طالب توحید را باید قدم بالا زدن / بعد از آن در عالم وحدة دم از الا زدن
شرط اول در طریق معرفت [جهت] دانیکه / طرح کردن هر دو عالم را و پشت پا زدن
گر شوی چون اهل وحده مالک ملک وجود / نوبت شاهی توانی بر فلک چون ما زدن
دامن گوهر بدست آر از کمال معرفت / تا توانی چون صدف لاف از دل دریا زدن
تا نگردی محرم اسرار اسما چون ملک / لاف دانش کی توانی یا دم از اسما زدن
کی تواند سر کشیدن بر فلک چون سنبله / دانهٔ کز خاک نتوانست سر بالا زدن
رنگ و بویی در حقیقت گر بدست آوردهٔ / چون گل صدبرگ باید خیمه بر صحرا زدن
چند باشی ای مقلد بستهٔ ظن و گمان / در گذر زنهار که نتوان تکیه بر اینها زدن
تا نگویی ترک سر اندیشهٔ زلفش مکن / سرسری در رهِ طلب نتوان درین سودا زدن
بگذر از دینی و عقبی تا توانی در یقین / آستین از بی‌نیازی بر سر اشیا زدن

ای نسیمی با ... مکن
[illegible]

طالبا با یار اول یار میباید شدن | بعد از آن با عشق او در کار میباید شدن
تا نماند جز وجود یار چیزی در میان | از وجود خویشتن بیزار میباید شدن
خلوت صوفی چو خالی نیست از زرق و ریا | منزوی در خانهٔ خمار میباید شدن
تا ابد سرگشته گر چون پای سر نقطه | در طلب چون چرخ نه پرکار میباید شدن
ای که میگویی چرا هشیار باش و می مخور | از می غفلت ترا هشیار میباید شدن
گر سر بازار عشقش داری ای جان و جهان | تشنه دل چون اهل این بازار میباید شدن
تا ز روی شاهد غیبی کنی کشف حجاب | آخرت پوشیده چون اسرار میباید شدن
از انا الحق هر که خواهد کو بماند پایدار | همچو منصور بسر پای دار میباید شدن
تا چو موسی لن ترانی نشنوی زان لب که هست | قابل توفیق آن دیدار میباید شدن
خانهٔ اصل حرا چون در جهان عشق توست | زین سرای ششجهت ناچار میباید شدن
همچو عیسی شو مجرد کز دو عالم پیش دوست | پاک بازان را قلندروار میباید شدن
چون نسیمی بر در کس گو غم [illegible] | در نظر نیکو خاک راهش خوار میباید شدن

قصد زلف یار داری در سرای دل مکن | خرد این سودانه با دلبر ای دل همی مکن
دولت بوسیدن پایش تمنا میکنی | زین هوس تا سر نبازی بگذر ای دل ای همی
عقل میگوید غم ناموس خور بگذر ز عشق | عاشقی را نیست اینها در خور ای دل
گرچه بود آزار جور از صد رقیب سنگدل | چون توان کردن جدایی زین در ای دل
پیش شمع روی او پروانه سوزانش مترس | جان نخواهد سوختن فکر پر ای دل همی مکن
گفته گر عشق بازی توبه خواهم کرد دیگر | بیش ازین تدبیر کار دیگر ای دل همی مکن
میکنی سودا که روزی در بر آری قامتش | سرو سیمین بر نیاید در بر ای دل همی مکن
درد باطن سوز جانم عرضه ده پیش طبیب | چون نخواهد شد بدرمان کمتر ای دل
وصل مهرویان و سیم اندام نسرین بر طلب | سعی بی سود است کردن بی زر ای دل
جام می نوش از کف ساقی که درد و رنجش | توبه گر نیست از شراب و ساغر ای دل ای همی
چون نسیمی [illegible] | تکیه بر فردا [illegible]

لعل ناب

ای دهانت پستهٔ خندان من | خاک پایت چشمهٔ حیوان من
زلف و رخسار توای خورشید حسن | لیلة القدر و مه تابان من
جان شیرینم فدای لعل تو | کو بسی شیرین ترست از جان من
در بهشت جاودانم تا که هست | روضهٔ کویت سر بستان من
داروی درمان ما درد تو بس | ای دوای درد بی درمان من
ز آتش عشق تو هر دم میرود | بر فلک دود دل سوزان من
روز بختم بی رخت تاریک شد | ای چراغ دیدهٔ گریان من
از بحستر — ترسم آخر آمد بطوفان در غمت | زینهار اشک چون طوفان من
سنبلت هر لحظه داغ می نهد | بر دل مجروح سرگردان من
دل بر آتش چون کباب افتاده است | تا غم عشق تو شد مهمان من

بکفر زلفت را کسی در گرفت
[illegible]

بیار باده که عیدست روز می خوردن | چه خوش بود می ناب روزه وا کردن
بگو بصوفی خلوت نشین سرکش را | چرا بطاعت خوبان نمی نهی گردن
جمال نور تجلی چو دید چشم کلیم | بگوید ساحره ایمان نخواهد آوردن
سجود قبلهٔ روی تو میکنم زان رو | که پیش روی تو کفرست سجده نا کردن
درا بجنت روی تو در دل سوزان | چه آتشیست که هرگز نخواهد افسردن
ایا که منکر میخانهٔ خراباتی | بیا و گوش به تسبیح باده کن خوردن
چو سرکه روی عجب کو ترش کند صوفی | طریق صوفی خامست غوره افشردن
چو گل ببوی رخت جامه چاک خواهم کرد | میان ما و تو حیفست پیرهن در تن
چگونه پیش وجود تو نفی خود نکنم | که آفتاب رخت محو کرد هستی من
طریق رسم دو بینی رها کن ای احول | که یک حقیقت و ماهیت است روح و بدن

[illegible]
[illegible]

من ز عشق یار نتوانم بجان باز آمدن | زانکه هست آیین من در عشق جانباز آمدن
تا بسوزم ز آتش عشق رخت پروانه وار | گرد شمع روی او خواهم بپرواز آمدن
هر کرا در عشق جانان ناله‌ای دلسوز نیست | کی تواند با نوای عشق دمساز آمدن
جان بباید داد عمری در غمش تا چون صبا | با سر زلفش توانی محرم راز آمدن
زخمها دارم ز عشقش در جگر لیکن چو نی | پیش هر نامحرمی نتوان باواز آمدن
عزم آن دارم که سر در پایش اندازم ولی | حسن رویش بر سرم نگذارد از ناز آمدن
دیدن روی نگار ای دیده گر داری هوس | از خیال غیر باید خانه پرداز آمدن
هست با بویش دم عیسی ولی هر مرده دل | کی تواند مطلع بر سر اعجاز آمدن
بی تکلف هر دم آید از کرم بر سر نگار | گرچه باشد عادت خوبان باعزاز آمدن
راز جان ظاهر مکن دانی که نمیخواهی دلا | چون زبان شمع هر دم بر سر گاز آمدن

هر که خواهد چون نسیمی کام دل میبایدش
از مراد خود گذشتن و دمی باز آمدن

ای باغ جنت از گل روی تو آیتی | وصف کمال حسن تو ما لا نهایتی
آب حیات از می لعل تو جرعه‌ای | پیش لب تو قصهٔ شیرین حکایتی
در هر نظر ز نقش خیال تو صورتی | در هر دلی ز مهر جمالت سرایتی
هر درد و هر غم از تو دوایی و شربتی | هر جور و هر جفا ز تو فضل و عنایتی
آنکو نکرد در طلبت نقد عمر صرف | بی حاصل البتست و ندارد کفایتی
پروانه‌ای چو هم وصال تو عاقبت | کز نور شمع روی تو دارد هدایتی

دارد نسیمی از همه عالم ترا و بس
ای اولی که هیچ نداری بدایتی

یا رب ای سرو من امشب در کنار کیستی | دوش بودی یار من امروز یار کیستی
صبر و آرام از دلم بردی و رفتی از نظر | ای قرار جان و دل صبر و قرار کیستی
برده دامن ز دست روزگار بخت من | ای نگار من بدست روزگار کیستی
نام دعوان میبرند مستی ز لعلت دیده‌ام | ای حی نوشین روان دفع خمار کیستی

ای بتیر غمزه ابروی کماندارت مرا / کرده قربان پیش چشم آفت شکار کیستی
میکنم هر دم بخوان خساره‌ی رویت نگار / ای بصورت فتنهٔ عالم نگار کیستی
خار سودای تو دم زد آتش غم در جگر / ای گل سودای من نسرین عذار کیستی
ای بشمشیر محقق خوان ناحق ریخته / داروی درد دل امیدوار کیستی
بی لبت لؤلؤ تر میبارم از مژگان بکر / ای صدف پاکیزه در شاهوار کیستی

جعفر [illegible]

ای نسیم [illegible]

گر شبی دولت بدستم زلف یار انداختی / سایهٔ اقبال بر من روزگار انداختی
چشم مستش گر نظر کردی بر اهل خانقاه / مردم خلوت نشین را در خمار انداختی
دولت دنیی و عقبی وصل یارست ای دریغ / بختم این دولت شبی گر در کنار انداختی
هم ز هجر کاشش دلم را ناوکی بودی نصیب / چشم ترکش گر چنین لاغر شکار انداختی
غم ز بیماری نبودی گر طبیب درد عشق / چشم رحمت بر من بیمار زار انداختی

گر نبودی بندهٔ قدش چرا آب روان / بند بر پا همای جویبار انداختی
از سر سعد فلک برداشتی قدرم کلاه / بخت اگر در گردنم دست نگار انداختی
گر نسیم چین زلفش با صبا گشتی رفیق / تا در چین کاروان مشک تتار انداختی
گر بگوش نازک خوبان رسیدی نظم من / هر کرا در گوش بودی گوشوار انداختی
کاشکی برداشتی برقع ز روی گل نگار / تا بر آتش لاله را مانند خار انداختی

گر ز گفتار نسیمی با خبر بودی صبا

از دهان لؤلؤ رطب بر [illegible]

ای بر دل پر دردم هر دم ز تو آزاری / کی بود و کجا باشد مثل تو دل آزاری
ای جور و جفا کارت تا کی کشم آزارت / جز جور و جفا با من هرگز نکنی کاری
ریزی بجفا خوانم و انگه کنیم پرسش / مثل تو کرا باشد در هر دو جهان یاری
بر بوی گل وصلت ای غنچهٔ لب بسته / تا کی شکنی هر دم در پای دلم خاری
درد تو بهر ساعت داغی نهدم بر دل / ای شعله زنان از تو در هر جگری ناری

گفتی نظر اندازم بر زاری زار خود | ای دلبر عاشق کش همچون منت زاری
در محنت و غم صابر در درد و جفا کامل | کو خسته دلی چون من یا همچو تو دلداری
در عشق رخت تا چند ای یار جفا پیشه | صد گونه جفا باشد بر من ز همه اغیاری
کامی جگرم سوزی که خوان دلم ریزی | چند از تو شوم هر دم آویخته بر داری
صد بار دل ریشم کردی بجفا مجروح | وز روی وفا او را ننواخته ای باری
محنت زده ای چون من در عشق تو کم دیدم | با آنکه چو من داری محنت زده بسیاری

در سینه نسیمی را اسرار تو میجوشد
کو همنفس صادق با محرم اسراری

فضل حق میدهد هر دم از آن حی جامی | که ندارد باید مستی او انجامی
شرح اسرار تجلی تو ز فرعون مپرس | کاتش انی انا الله نداند خامی
صبح و شامم همه با زلف و رخت میگذرد | کو مبارکتر ازین صبح و نکوتر شامی
دور حسنش ابدی گشت و نباشد من بعد | خالی از عشق رخش در همه دور ایامی

از تو یی تا بخودی یک نفست ای سالک | بر سر خویش نه از شش جهت خود گامی
خال مشکین لبش دانه زلفت آری | هست بر هر ورق چهره و یارم دامی
آنکه شد مست می عشق رخش در همه حال | با ویت کرده بود همدم درد آشامی
بجز آن دل که رسد از رخ و زلفش بجدا | کی دلی دید جدا دیدی و کرفت آرامی
زلف مشکین دلارام من آرام منست | بی سر زلف دلارام که دید آرامی

هست فضل نسیمی و بر این معنی دلیل
هست از برهان روی تو عیان دوامی

بیار ای ساقی هوش می گلرنگ ریحانی | ارزد خاتم لعلش بصد ملک سلیمانی
نگارا تا برافکندی نقاب از چهره گلگون | جمالت یافت از رویت گل صد برگ بستانی
صدف را کانکشی بودی چون انسان دیده بینا | که تا از درج یاقوت بدیدی گوهر افشانی
بیا منشور زیبایی ز خوبان جهان بستان | که بر حسن تو ختم آمد کمال حسن انسانی
مرا جمعیت خاطر جز این دیگر نمیباید | که هستم چون سر زلفت شها غرق پریشانی

تراچون خوانمی حوری جان گویم که صد باره گفتن
برخ زیباتر از حوری بتن نازکتر از جانی

مرا حال دل ای دلبر چه حاجت بعد ازین
که هستی در میان جان و میدانم که میدانی

دخت در عالم خوبی تشاهی پنج نوبت زد
بر اوج لامکان اکنون بر آبر تخت سلطانی

بنو عشق ای زاهد جلا ده دیدهٔ دل را
اگر زین پرده میخواهی رخ معشوق پنهانی

جمال کعبهٔ وصلش اگر داری هوس دیدن
تر افرصت ای عابد که رو از خود بگردانی

نسیمی در رخ خوبان جمال الله میبیند

[illegible]

منه بر مهر خوبان دل نصیب از جان اگر داری
که خوبان مهربانیرا نمیدانند و دلداری

سر و جان و جهان ای دل نثار عشق خوبان کن
اگر با دلبران داری سر مهر و دل یاری

ز چشم و زلف او گفتم نگه دارم دل خود را
ولی دل میبرند ایشان بجادویی و عیاری

دل آشفته بجستم ز زلفش گفت کای عاقل
کی افتد در چنین دامی دل هر زار بازاری

رخ از عشق چو زر کردن باسانی توان لیکن
بیا جان صرف عشقش کن اگر صراف بیداری

جفا و جور محبوبان و فا میخوانمت چون من
تراچون خوانمی حوری محبوب جفاکاری

بهر داغی و هر دردی که میخواهی بکش ما را
که ما را نیست از عشقت دل آزاری و بیزاری

ز آزار تو مهر کز نخواهد خاطر آزردن
بنه مرهم اگر بسوزانی نجوریم اگر بیازاری

مگر چون چشم بیمارت نمیخواهم که باشد خون
دلی کو از چنین سودا ندارد چشم بیماری

بصد جان طالب آنم که زلفش را بدست آرم
بزلف خود نمیدانم دلم تا کی بدست آری

دلا در عشق اگر شیری جگر میباید خوردن
که باشد عادت شیران ز دست دل جگر خواره

تو میداری ای ناصح که پندت بشنود عاشق
قبول سمع اهل دل چه پنداری چه پنداری

ز کار دینی و عقبی توانی دست اگر شستن
در آ در کار عشق ای دل که بی شک مرد این کاری

نسیمی جان سپردی ای دل از زلف عنبر افشانش

[illegible]

وصالت عمر جاویدست و رویت سعد پیروزی
مبارک صبح و شام آنکو شده وصل تو اش روزی

بیا ای رشک ماه و خور شبی با من بروز آور
که داد اندیشهٔ زلفت شبم را صورت روزی

مکن دعوت بشبخیزی و تسبیح ای خردمارا | که ذکر شاهد و جامست و ورد ما شبا روزی
شب هجران بپایان رفت روز وصل یار آمد | بیا ای غرهٔ فردا اگر مشتاق امروزی
کند منع از می و شاهد مرا زاهد مدام آری | نباشد اهل جنت را ز شیطان جز بدآموزی
بیا و محرم رندان در آ تا شاهم عارف شو | ز نور غیب اگر خواهی که شمع دل برافروزی
ز چنگ آواز تسبیحت نیاید چون بگوش جان | چو عود ونی نوا بازی بجای خویش اگر سوزی
می وصل انگهی نوشی که خود باشی حریف و ساقی | رخ یار آن زمان بینی که چشم از غیر بر دوزی
الا ای سالک خلوت مزن با من دم از روزه | که حق داد از لب خوبان مرا عیدی و نوروزی
مرا هر ساعت ای صوفی بترس از محتسب گوئی | ز روبه شیر چون ترسد برو بگذار یف یوزی

[illegible]
[illegible]

کمان مهر که بهر جور و صد دل آزاری | دل من از تو برنجد مگر به بیزاری
بهر جفا که توانی بجوی آزارم | که هست عادت معشوق عاشق آزاری

بر آن امید که واقف شوی ز ناله من | گذشت عمر عزیزم بناله و زاری
نظر بزاری من کن اگر نمیکنی چه عجب | تو شاه حسن و ما عاشقان بازاری
دل از رقیب تو رنجیده است باز آید | مگر تو آشتی ام وا کنی بازاری
مرا تو عمری عزیزی بیا بپرس عزیزی من | که میکشم ز عزیز خود این همه خواری
چه حاجتست که ریزی بغمزه خون دلم | چو چشم ترک تو اش میکشد به بیماری
دلم ببردی و گفتی که در دست بدست آرم | چو بردهٔ دل من کی دلم بدست آری

نسیمی از تو امید وفا نمیدارد
چگونه عمر کند صرف بی وفاداری

گر کنی قبلهٔ جان روی نگاری باری | در بری عمر بسر با غم یاری باری
کار شفقت برو و دست بدار از همه کار | گر کسی عمر کند صرف نگاری باری
زلف او محشر جانست دلا سعی بکن | که دران حلقه بیایی بشماری باری
دل بدام تو در افتاد زهی صید ضعیف | کاشکی این همه میبرد هشیاری باری

غرق دریای غمش تا نشوی با لب خشک   برو ای خواجه و بنشین بکناری باری

کر چو چشمش نتوانی که شوی مست ابد   با چنین غمزه شو خوش بخماری باری

ای نسیمی ز خدا دولت منصور طلب

عاشق ار کشته شود بر سر دار

لقد خفیت عن الغیر لا وجود سوله   لان نفی وجودی ثبوته للبقاء

وجود غیر چو مستلزم شریک اوست   خیال غیر چه امکنی و غیر چه ئی

انا البقاء و لا للبقاء من عدم   فکیف اثبت شیئاً بقاء و للبقاء

هو الاسلام هو المؤمن هو الحق   لقاء خویش ببین کر آرزوی لقاء

لقاء وجهک نور ظلاله یستهدی   ابدا لها یتمسک بان تلکلرا

مرا هوای عشق لایزال جنان ساخت   عجب چه آتش و خاکی عجب چه آب و هوائی

لقد شربت سراب حیاته ابدی   قضای ممتزجا ذلک شراب نمائی

بلای عشق تو خوشتر ز جان ماست چه دانم   چه آفتی چه عذابی چه فتنه چه بلائی

لئن

لئن سمعت من لطب ما ابالی منه   شفاک شفاء شفاه فیه شفاء

نسیم زلف دلاویز دلبرست نسیمی

عجب مدار که جانها ازو کنند کدائی

ما مظهر ذات کبریاییم   ما جام جم جهان نماییم

ای تشنه بیا که در حقیقت   ما آب حیات جان فزاییم

ای در غلط از ره دو بینی   آیا تو کجا و ما کجاییم

معلوم شود که غیر حق نیست   از چهره نقاب اکر کشاییم

ما را عدم و فنا نباشد   زان روی که عالم بقاییم

ای طالب صورت خدائی   چون بکذری از دوئی خداییم

شاهنشه اعظمیم اکرچه   در کشور نیستی کداییم

زلفت چو دلیل ماست ای مه   در سایهء دولت هماییم

ظاهر شود آفتاب وحدت   از مشرق غیب چون برآییم

در عالم بی‌چرا و بیچون | بیچون و چگونه و چرائیم
ای خواجه اگر تو شمس دینی | از روی حقیقت او چو مائیم

روح القدیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقی روح پرور ما | لعل تو شراب کوثر ما
رخسار تو آفتاب عالم | گفتار تو شهد و شکر ما
سودای دراز کنت کنزا | زلف تو نهاد در سر ما
فردوس و نعیم جاودان نیست | بی وصل رخ تو درخور ما
در ظلمت آفرینش آمد | خورشید رخ تو رهبر ما
کی دل بر ما قرار گیرد | تا هست رخ تو دلبر ما
اندیشه نیست هیچ صورت | جز روی تو در برابر ما
در بحر محیط عشقت ای جان | پرورده شدست گوهر ما

ای مصحف بخت و فال دولت | مسعود شد از تو اختر ما
از مهر تو گشت قلب ما زر | شایسته سکه شد زر ما
ای جوهری زر ز روی معنی | نشناخته تو جوهر ما

روح القدیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای گوهر گنج لامکانی | جانا نه جان و جان جانی
در صورت و نطق آشکارا | در باطن اگرچه بس نهانی
جان و جهان و جسم و جوهر | بی پرده شد آب زندگانی
بر لوح وجود اگرچه حرفی | آن نقطه توئی که در میانی
چون رفع نقاب کردی از رخ | ای گوهر لامکان چه کانی
ای موسی موزی رها کن | بحث ارنی و لن ترانی
بگذر ز خود و ببین خدا را | کانیست نشان بی‌نشانی

اشیا همه ناطقند و گویا | لیکن بزبان بی زبانی
فانی شو و در بقا وطن ساز | ای طالب عمر جاودانی
هر صورت آدمیم اگرچه | در حطهٔ عالم معانی

[illegible]

خورشید جمال ما عیان شد | زان ظلمت شرک و شک نهان شد
انوار تجلیات حسنش | هر ذره فنا و ذره جان شد
بنمود بهر که چهرهٔ خویش | از سنگ بر همید و بی کان شد
هر ذره که شد قبول فیضش | مقبول زمین و آسمان شد
چون قوت و صوت و نطق ما بود | امری که وجود خلق از آن شد
هر جسم رمیم چون نظر کرد | او زنده و حی جاودان شد
چشمی که شد از رخش منور | بینا بجمال غیب دان شد

از

از نقطهٔ خال و خط آن مه | اسرار کلام حق بیان شد
تنزیل کتاب صورت او | تأویل حقایق جهان شد
صفت آیت مصحف جمالش | مفتاح کنوز کن فکان شد
آنکس که نشان وصل او یافت | گم گشت ز خویش و بی نشان شد

[illegible]

شد گنج نهان ما هویدا | گنجی که از و غنی شد اشیا
گنجی که عطای فیض او داد | یاقوت بکوه و دُر بدریا
گنجی که ز کاف و نون او شد | ترکیب وجود عالم انشا
گنجی که نصیب هر که شد دید | در جنت جاودان خدا را
گنجی که از و شد آفریده | امروز و پریر و دی و فردا
ای صورت غیر بسته در دل | سهو و غلط تو هست از اینجا

در ظاهر و باطن دو عالم   ماییم همه نهان و پیدا
ای بیخبر از جهان وحدت   بگذر ز دویی و باش یکتا
ای مفلس اگر بگنج معنی   خواهی که بشوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن   وز نفی ثبوت لا و الا
تا بر تو چو آفتاب مشرق   روشن شود این که لم یزل ما

روح القدسیم و اسم اعظم

[illegible] دمیده شده در آدم

مخمور می شبانه ماییم   پیمانه کش مغانه ماییم
فتاح خزاین سموات   مفتاح شرابخانه ماییم
مست لب ساقی سقاهم   در جنت جاودانه ماییم
چنگ و دف و بربط و نی و عود   اشعار و نثر و ترانه ماییم
در کوی قلندران تجرید   بی ریش و بروت شانه ماییم

در عالم لامکان و بی کیف   مرغ الف آشیانه ماییم
سوزنده شرک و هستی غیر   آن آتش یک زبانه ماییم
آینه صورت الهی   در شش جهت زمانه ماییم
بی حد و کرانه ایم اگرچه   حد همه و کرانه ماییم
ای طالب ذات حق خدارا   گر می طلبی نشانه ماییم
ای خواجه ز روی واحدیت   چون در دو جهان یگانه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم

[illegible]

در خانه نه رواق گردون   ماییم در اندرون و بیرون
ماییم درین جهان ماییم   در عالم بیچرا و بیچون
ای طالب حق ببین خدارا   در صورت خوب و حسن موزون
عشق رخ ماست آنکه آمد   از هستی هر دو عالم افزون

ای بندهٔ نفس شوم تا کی   دینی طلبی ز همت دون

روزی که برای آفرینش   پیوسته نبود کاف با نون

ماییم که بوده ایم و هستیم   بر حسن و جمال خویش مفتون

کی به شود این حریف شهوت   رنج تو بغرفیون و افیون

دیوی که زد او ترا نخواهد   رام تو شدن چه خوانی افسون

ای بیخبر از حقیقت ما   واقف شو ازین اشارت اکنون

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

ماییم جهان لمع الله   ما اعظم شان الله الله

هستیم ز غیر تا فقیریم   در هر دو جهان بفضل حق شاه

یک قطره ز هفت کشور ماست   از ماهی هفت بحر تا ماه

ای سرو بلند قامت دوست   دور از تو همیشه دست کوتاه

آینهٔ ما تیره گردد   گر زانکه ز دل برآوریم آه

با تو غم دل چگونه گوییم   چون نیستی از غم دل آگاه

ماییم عزیز مصر معنی   چون یوسف دل برآمد از چاه

ای گوشه نشین مزن دم از عشق   زان رو که نه ای تو مرد این راه

عشق تو بخود کشیده ما را   چون جذبهٔ کهربای با کاه

ای صوفی اگر چو باده صافیت   می نوش و مکن ز باده اکراه

تا چون خط او شود محقق   پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

ای رهبر ما بعالم ذات   روی تو بحق سبع آیات

شایستهٔ تاج سروریت   آن سر که نشد فتاده در پات

ای مشرق آفتاب رویت   مشکات وجود جمله ذرات

بی اسب رخ و پیاده و پیل — فرزین تو کرد شاه را مات

ای سیو دو حرف خط و خالت — در ارض اله و در سموات

انی لعطشت ایها الروح — من راحکم واقم استقنی هات

در عشق رخ تو عاشقی کو — ما صار شهید انه مات

ای در طلبش بز فته کامی — خواهی که رسی بکام هیهات

آن ذره که لات می پرستند — انوار تو دیده اند در لات

ای صوفی عمر داده برباد — می نوش و بیا که ما مضی فات

ماییم چو عین کنت کنزا — ماییم چو نور و نار مشکات

روح القدسیم و اسم اعظم

روحی که دمیده شد در آدم

برقع ز رخ ای قمر برانداز — اسرار نهفته را در انداز

از زلف و رخ آتشی و تابی — در جان و دل همه و خور انداز

صد فتنه و شور و شر برانگیز — آوازهٔ روز محشر انداز

ظن همه را بحق یقین کن — بنیاد شک از جهان برانداز

بوی بخطا فرست و آتش — در نافهٔ مشک و عنبر انداز

هر دم ز برای فتنه رسمی — از غالیه بر گل تر انداز

ای عاشق سرو قامت دوست — در پای مبارکش سر انداز

گنج و گهر ست عشق جانان — خود را تو بگنج و گوهر انداز

ای ساقی سلسبیل و کوثر — پیمانه در آب کوثر انداز

بگشا سر خم که تشنه گشتند — این باده کشان ز ساغر انداز

ای طالب عالم هویت — وی سیو دو حرف شهپر انداز

روح القدسیم و اسم اعظم

[illegible] شد در دم

ماییم امین سر اسما [illegible] ماییم حقیقت مسما

در صورت آب و خاک پنهان — در خال و خط نگار پیدا
ماییم سفینهٔ که در وی — جمع آمده است صفت دریا
ای حسن تو در جهان خوبی — بی شبه و نظیر و مثل و همتا
جز روی تو بت نمی پرستیم — ای کعبهٔ حسن و قبلهٔ ما
عین همه گر نه چرا نیست — غیر از تو حقیقتی در اشیا
ای طالب گوهر حقیقت — در بحر دلست دیده بگشا
نظارهٔ صورت خدا کن — در سیه و خط وجه زیبا
ای در طلب لقای محبوب — دل صاف کن آینه مصفا
هیهات که گر ببینی امروز — ای غره بوعده های فردا
چون از گل آدم ای نسیمی — ترکیب وجود آدم انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که تعین شد آدم

رباعیات

هر ذره ز خورشید رخم بیخبرند — خفاش نبینند رخم بی نظرند
جز طایفهٔ فضل که ایشان دانند — کین کون مکان را هیچ میشمرند

طوریست که صد هزار موسی دیده است — دیریست که صد هزار عیسی دیده است
قصریست که صد هزار قیصر بوده است — طاقیست که صد هزار کسری دیده است

از نسیمت نفخهٔ عیسی دمیست — وز دمت هر دم مسیح مریمیست
بر درت هر ذرهٔ جام جمیست — مست عشقت هر نفس در عالمیست

ای شفا هم رهنم نام لبت — آب حیوان جرعهٔ جام لبت
روح قدسی درد آشام لبت — خوان عاشق ریختن کام لبت

آفتاب مشرق از مغرب زمین
شد پدید از فضل رب العالمین
روز دینی رفت و آمد یوم دین
چشم حق بین باز کن حق را ببین

ای مانده تو در کنار جوهای وسط
تا چند ز نقطه دور گردی چون خط
در میطلبی بقعر دریا در شو
سرگشته مباش بر سر آب چو بط

ای زلف تو حلقه بر رخ ماه زده
حسن تو بر آفتاب خرگاه زده
منشور رخ تو در ازل منشی کن
بر چهره نشان حسبنا الله زده

ذاتی که عبارتست از آن سی و دو حرف
عین دو جهانست چه مظروف چه ظرف
یعنی که حقیقت حروف آن ذاتست
ای منشئ علم نحو ای واضع صرف

ای روی تو کشف صورت حق کرده
انگشت تو فوق ماه را شق کرده
هفت آیت زلف و حاجب و حرف ذات
بی پرده بیان ذات مطلق کرده

ای وعده بسی داده و نا کرده وفا
از اهل وفا نباشد این شیوه روا
رفتن بطواف کعبه کی سود کند
بی دین و درست صدق و بی سی و دو با

من مظهر نطق و نطق حق ذات منست
در هر دو جهان صدای اصوات منست
از صبح ازل هر آنچه تا شام آید
آمد چو نامت کسی ذرات منست

آینه عجم عبارت از روی منست
واللیل اذا کنایت از موی منست
گر عارف سر قاب قوسین شوی
میدانکه دو حرف نون ابروی منست

ای

موصوف صفات قل هو الله احدیست   در عالم معرفت شهنشاه علیست
آن نقطه که کاف جز واز و پیدا شد   والله که آن علیست بالله علیست

بسیار بگرد دید و بگردد گردون   تا مثل تو پی ز باطن آید بیرون
چون اهل وجود خلق کاف آمد و نون   بیرون مشو از ارادت کن فیکون

فرقان زخت که فرق فرقان بشکست   موسی چو بدید لوح یزدان بشکست
تا سیو دو حرف زویت آمد بظهور   پرکار طلسم گنج پنهان بشکست

ای نفخهٔ روح پرورت باد صبا   بویی ده ازان زلف دلاویز بما
آن زلف دلاویز که در سایهٔ اوست   آن روی که هست آینهٔ روی خدا

حرفیست حقیقی که ذاتش خوانند   ترکیب کلام او صفاتش خوانند
آنانکه چو خضر یافتند آب حیات   آن ذات و صفات را حیاتش خوانند

ای عشق تو کرده کشف اسرار وجود   وز نطق تو نطق سر بسر کار وجود
تا چهرهٔ خود عیان کنی کشف صفات   بنگاشته‌ء در در و دیوار وجود

ای عشق تو سر دفتر اسرار وجود   منصور دل آویخته بر دار وجود
جز سیو دو حرف لم یزل در دو جهان   بنمای کسی هست در دار وجود

حرفی ز میان کاف و نون پیدا شد   زان حرف وجود آدم و حوا شد
وز صورت هر دو گشت حاصل حرفی   میراث حقایق همه اشیا شد

چون هستی ما زکاف ونون پیدا شد   ما هستی کاف ونون زعین ما شد
زوجود مظاهر صفات اشیا بود   اشیا همه او شد او همه اشیا شد

اي فاتحهٔ روي تو قرآن مجید   چون روي تو دیده مصحف خوب ندید
تا کنج خفی عیان شود منشئ کن   بر لوح رخت صورة الله کشید

بي درد دلي کز تو بدرمان نرسید   بي جذبهٔ تو کسی برحمان نرسید
روي تو که هست آیهٔ صورت حق   بي معنئ ان کسی بقرآن نرسید

کر حرف بتو جمال خود بنماید   بر تو در کنج معرفت بکشاید
سني صورت حرف با تو آید بحدیث   کان نقطه بصوت وحرف اندر باید

اي روي تو مصحف خیات دل وجان   چون روي تو مصحف کي آید بجهان
یک موي سر ودو ابرو وچار مژه   سي ودو کتابت ونامش قرآن

من ذکر تو از مرغ چمن میشنوم   وز لاله وسنبل وسمن میشنوم
تسبیح تو از زبان هر موجودي   من میکویم بیقین ومن میشنوم

ببین فضل خدا در صورت ماه   بشو از في وضاد ولام آگاه
زکوش وچشم وبیني کر ببینی   کتاب جاودان آن شو آگاه

اوستاد جهان چو نقش هستي مي بست   سر رشتهٔ کاف ونون بهم مي بست
در دانهٔ شاه وار یعنی آدم   چون کرد تمامش ز صدف بیرون میبست

ای نسیم سحری غالیه بار آمده‌ای　　مگر از سلسلهٔ سنبل یار آمده‌ای
گر نداری هوس ریختن خون هزار　　چیست ای غنچه که با خنجر و خار آمده‌ای

در بساط صورت شاه قطط　　سیه دو بازیم در شطرنج خطت
گر ببازی اندر آید لاج لاج　　مات گردانم بیک شاه رخت

گر یک نظر از فضل الهی یابی　　در باطن خویش هرچه خواهی یابی
بر سر حدیث فقر و فخری برسی　　در ملک وجود پادشاهی یابی

تو روی ماه و خور فضل خدا بین　　که بست از فی و ضاد و لام آیین
ببین فضل خدا در صورت ماه　　بشو از فی و ضاد و لام آگاه

ز گوش و چشم و بینی گر بدانی　　کتاب جاودان نامه بخوانی
خوش است در چارده شب ماه دیدن　　در آن دم نفخهٔ صوری دمیدن

دانی بیان آنکه اذا الشمس کورت　　معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا
یعنی وجود فضل سر از خاک برگرفت　　خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا

تا نشوی ز خویشتن واحد و فرد　　تحصیل مراد خویش نتوان کرد
آزاد شو از جهان و پاک از همه گرد　　خود را ز زنان مساز گر هستی مرد

ای روی تو هفت مصحف صانع پاک　　از این مصوریست آن هفت افلاک
از عالم علوی نگری تا حد خاک　　جز سیه دو نیست گر ترا هست ادراک

بیت معمورست وجه یار ما　　بازجواز وجه یار اسرار ما

در مکتب فقر درس خوانده　　در مجلس درس در فشانده
از طور علوم درگذشته　　اسمای ملایکه نوشته

آن حرف که مقطع کتابست توی　　وان حرف که مبدأ حیاتست توی
از روی یقین دایره هستی را　　آن نقطه که مرجع مآبست توی

آن نقطه که مرکز جهانست توی　　وان نقطه که اصل کن فکانست توی
آن حرف که از اسم بیانست توی　　وان اسم که از ذات نشانست توی
چون من ز صفت بذات وصلت کردم　　ترک ره هفتاد و دو ملت کردم
سیمرغ صفت ز عالم کون و فساد　　در قلهء قاف قرب عزلت کردم

ای

ای انکه ره اهل صفا میجویی　　در بحر فنا در بقا میجویی
در خود بنگر اگر صفا میطلبی　　وز خود بخود آ اگر خدا میجویی

هفتاد و دو فرقه اند بر یک سر حرف　　در جمله کسی که گشاید در حرف
من نقطه حرف بر سر حرف زدم　　بگشاد در حرف شدم رهبر حرف

گر کسی بپرسد ترا نام تو چیست　　در جواب او بگویم من کلام
ور بپرسند از کلام من سخن　　در ازای آن بگویم من سه نام
گر الف منم مسمای بیک　　بیست و نه را نیز باشم ای همام
جمله ی سی و دو حرف ذات من　　گشت صامت هر که یابد این مقام

ترجیع خدمت

آدم از خاک چون هویدا شد | در دریای عشق پیدا شد
کنت کنزاً بیان آن معنی | سرّ معنی بمن هویدا شد
از ازل یار یک تجلی کرد | آن تجلی محیط اشیا شد
مرکز عشق گشت نقطهٔ دل | همچو پرکار بی سر و پا شد
آب دریا بساحل آمده بود | باز یک چند بسوی دریا شد
نحن اقرب عنایتی فرمود | چشم معنی بروی ما وا شد
عشق در عالم جنون آمد | بزبانی که بود گویا شد

کیف همه طمطراق کن فیکون

[illegible]

عشق در کار خود چو محکم شد | حکم لاریب فیه بآدم شد
آب و گل یار یکدیگر گشتند | ساز این کارخانه محکم شد

روز و شب آن لباس عاریتی | همچو آن روی و موی درهم شد
عقل در قیل و قال تن بنهاد | عشق از آن گفت و گوی بی غم شد
هر که یک ذره عشق میورزید | به همه کاینات اعلم شد
مژدگانی که یار رخ بنمود | هر که محروم بود محرم شد
از جنونی که عشق میورزید | این سخن منتشر بعالم شد

[illegible] کن فیکون

[illegible]

گر ندانی که ما چه مرغانیم | بشنو از ما که شاه بازانیم
گاه مجموع عالم قدسیم | گاه در عالم پریشانیم
گه ز تحت الثری سخن گوییم | گاه بر طاق هفت ایوانیم
ماسوی الله دور خود سازیم | حلقهٔ معرفت بجنبانیم
ما همه عاشقان چو ترپاکیم | با همه در وجود در مانیم

آن جنونی، ما ز ما برخاست　　فارغ از کفر و فکر و ایمانیم
آن جنونی که هست در سر ما　　دمبدم زان جنون فرو خوانیم

کین همه طمطراق کن فیکون
شمه‌ئی نیست پیش اهل جنون

در جهان آفتاب مطلع اوست　　جنبش کاینات جمله از اوست
مشک را نیست حاجت تعریف　　هر کجا هست مشک فاش بهوست
نقش مغزست پرده صورت　　مغز را لازم است پرده بپوست
عشق در صورت مجازی باین　　بحقیقت اگرچه تویی بتوست
همه عالم پرست ازین خورشید　　اندرون و بیرون همه دل اوست
همه عالم بچشم من دریاست　　جملهء آب آن شیر جوست
بدلیلی که عشق می‌ورزم　　بارها گفته‌ام بدشمن و دوست
کین همه طمطراق کن فیکون　　شمه‌ئی نیست پیش اهل جنون

عشق

عشق دریای بی کرانه بود　　آتش عشق را زبانه بود
تجلی عشق مستغنیست　　هرچه از هستیش نشانه بود
بتواند که بر کنار آید　　هر کرا پای در میانه بود
ما ز بیرون در چه میجوییم　　یار چون در درون خانه بود
این فسون و فسانهء زاهد　　در طریقت همه فسانه بود
در زبان قلندران جهان　　دمبدم این سخن ترانه بود

کین همه طمطراق کن فیکون
شمه‌ئی نیست پیش اهل جنون

عشق چون خیمه زد بعالم جان　　محو او گشت کاینا من کان
ابر از پیش آفتاب برفت　　گشت روشن سرای جان و جهان
صورت عشق و معنی توحید　　ظلماتست و چشمهء حیوان
میتراشد ز خویش هر ذره　　نقش هستی و صورت امکان

تا که برخیزد از میان هستی | بنماید جمال خویش عیان
چون کند او جمال خویش ظهور | این وجود و عدم شود یکسان
این دو گیتی و چار عنصر ماست | بعد ازان نقشها کشند ز جان

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

آفتاب جهان عیان شده است | مطلع از برج لامکان شده است
جان چو با جسم الفتی بگرفت | حرز کانی که جسم جان شده است
در و بام جهان وجود گرفت | عشق بر جمله پاسبان شده است
بدلیل لباس عاریتی | آیت عشق را بیان شده است
هر که دیوانه گشت در عالم | این حقیقت بدو عیان شده است

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

گر بلوح

گر بلوح دلت نظر داری | این همه غم ز پیش برداری
چند گویی که عشق میورزم | دست با عشق در کمر داری
اصل و فرع و جهان تویی امروز | خویشتن بشناس گر بصر داری
گر بدیوانهای عشق رسی | سر خویش از جان خویش برداری
ای نعیمی ببین نشانهٔ را | دست همت چو کار گر داری

کین همه طمطراق کن فیکون
شمهٔ نیست پیش اهل جنون

ارواح مردمانی کز دام تن جدا شد | ای خواجه هیچ دانی تا بعد ازان کجا شد
گر بود خانه‌اش بد بهر چه رفت در وی | ور بود خانه نیکو از وی بدر چرا شد
نی نی که در زی ما هر جیفه که دور د | بی اختیار صاحب ده روزه قبا شد
از عالم جمادی ناگاه خاک راهی | از خویشتن گذر کرد چون نشو و چون نما شد
شد طعمهٔ بهایم بی اختیار ناگاه | وز طعمه چون بهایم او نیز بازها شد

چون طلوع بشر شد در صورت بهیمی / زو نطفه گشت حاصل وان نطفه نقش ما شد
در نقش ما چو پیدا روح خدایی آمد / آن روح خویشتن را از غیب رهنما شد
هجده هزار عالم پیدا شد از ظهورش / او بر همه چو سلطان سلطان پادشا شد
گر در صفات رحمت خود جلوه داد خود را / بعد از خرابی تن جان ناظر خدا شد
ور از سر تکبر پوشیده کسوت قهر / مقبول دیو گشت او مردود کبریا شد
در عالم طبیعت خاصیتی و کسبی / حاصل چو کرد ناگاه در عالم بقا شد
با او بماند دایم در عالم معانی / آن نقش و آن صفاتی کو با وی آشنا شد
بر مسند جلالت سلطان بی نیاز است / روح بزرگواری کز خوی بد جدا شد
این روح لامکانی کاندر مکان نگنجد / گمراه ماند و جاهل کز پیر و هوا شد

دیدی نعیمی آخر گر کرد [illegible]
ناگاه خاک راهی [illegible] شد

اگر هزاران راهزن احجاب ز پیش بر خیزد / هزاران اناالله گو ز هر سو بیش بر خیزد

سلیمان

سلیمان وار سلطانی کند در عالم وحدت / گدایی کو ز هر هستی چو ابن درویش بر خیزد
مرا چوپان همی گوید چه میش است این سر افکنده / که چندین گرگ درنده ازین یک میش بر خیزد

نعیمی گفت در پایت سر اندازی کنم روزی
[illegible] بر خیزد

در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد / با ملک ژنده پوشان خاقان چه کار دارد
پیش خداشناسان علم و عمل چه باشد / با عاصیان عصیان عصیان چه کار دارد
ایمان ز ما چه پرسی ای بیخبر ز ایمان / در کیش بت پرستان ایمان چه کار دارد
ای حافظ خطا خوان قرآن بسینهٔ تو / در سینهٔ ملوث قرآن چه کار دارد

مثنوی

ای جوان خفته در باغ کهن / بشنو از مرغ سحر خوان این سخن
کی شتر دل چون در آکمتر در آ / یک زمان بر منبر وحدت بر آ
خانهٔ اندیشه را تاراج کن / بعد از آن اندیشه معراج کن

در دیار لمع الله نه قدم / بر فراز قاب قوسین زن علم

نفس هر جوینده جویا از تو شد / نطق هر گوینده گویا از تو شد

گوهر دریای سبحانی تویی / مظهر انوار رحمانی تویی

قاصد وحی خداوند جلیل / خسرو ملک و ملایک جبرئیل

گر زند با تو دم از سیر و سفر / همچو گنجشکان بریزد بال و پر

همچو منصور [illegible]

پیش [illegible]

گر کسی پرسد که ای فضل اله / بگذرانیدی ز کونین عز و جاه

پیر تو در راه حق اول که بود / بر تو این در از کدامین کس گشود

مرشد من بود کو در راه دین / عارف حق عالم علم الیقین

قطب عالم مرد معنی شیخ حسن / سیرت آیین او شد پیر من

مرد معنی بود آن صاحب نظر / داده بود او از من و علم خبر

ایطا

آنچه کرد در راه دین او بود راه / هست بر حقیقتش علم گواه

تا بکشفش [illegible] یافتم

[illegible] کافتم

[illegible] ذات [illegible]

[illegible] فضل الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

گفته محمدیه

سالکان در کهف را هر دو عالم یک نفس

والهان حضرت را از جور و جنت ملال

بیت

دی روز بود دلم امیدی میداشت

امروز برفت و ناامیدم بگذاشت

وله رحمه الله

دریای محیط جوشه گلدی | کونلره مکان خروشه گلدی
سر ازل اولدی آشکارا | عارف نیجه ایلسون مدارا
هر ذره ده گنج اولدی ظاهر | طپراغه سجود قلدی طاهر
نقاش بولندی نقش الجنه | لعل اولدی عیان بدخشن الجنه
آجی صو شراب کوثر اولدی | هر زهر نبات و شکر اولدی
تریاق مزاجی طوتدی آغو | لؤلؤ مدور اولدی دارو
کل بحر و کوک حق اولدی مطلق | سویلر دف و چنگ نی انا الحق
مسجود دیله ساجد اولدی واحد | مسجود حقیقی اولدی ساجد
هر قطره محیط اعظم اولدی | هر ذره مسیح مریم اولدی
طاش و کسک اولدی ورد و نسرین | فرهاد که خسرو اولدی شیرین
معشوقله عاشق اولدی بر ذات | محو اولدی وجود نفی و اثبات
ایمانله کفر برشی اولدی | ظلمتله آجی بر می اولدی

شرکت

شرکت اردن کوتردی وحدت | وحدتده اچلدی باب رحمت
جانله تن اولدی بر حقیقت | بر کلدی شریعت و طریقت
اشیا ایکیلکدن اولدی خالی | باقی احد اولدی لایزالی
ای طالب اگر دلرسک اعما | کور وعده کل من علیها
رفع اولدی حجاب ما سوا الله | القدرة والبقاء لله
غنچه اولدی بهار کرچه قلدی | بحر اولدی شو کم بو قطره طلدی
کرا جو غنچه بصیر تک باق | کور سنده حقی و کتمه ایراق
کور سن سنی کم نه جسم و جاندن | مقصود زمین و آسماندن
چون مؤمنه مؤمن اولدی مرآت | مرآتکا باق و انده کور ذات
شیطان لعینه اویمه زنهار | انک سوزنی اشتمه ای یار
هر کمسه که اسردی بو میدن | حی ابد اولدی ذات حیدن
نفی چو بلدی بولدی ربی | توحید بو انده اکری حبی

ای حقدن ایراغ اولان عزازیل — کردیو دکلسک آدمی بیل
ادمده تجلی ایلدی الله — قل آدمه سجده اولمه گمراه
حقدن سکا لا تطع کلدی — هم واسجد واقترب دیلدی
چالندی قیامتک نفیری — ای ساغر اسمدل سفیری
اوقودن او یانکه محشر اولدی — کور نیجه زمانه برشر اولدی
حشرک کونی کلدی اوقودن کور — انا بنیز اسک کوزکی اچ کور
صور اونن اشتمدی قلاغک — طاینمدی بوکوپریدن ایاغک
قویدی قیامت قورلدی میزان — حشر اولدی انان بولندی نیران
جون محرم قل کعبی دلکسن — بیکانه کسن اشنا دکلسن
هرکیم که تانمدی بو جاینی — برذره یه صایمدی جهانی
بردن حقه کلدی دابة الارض — اوش سزه ایلرم سکا عرض
میم با تم انک الندە فرمان — یعنی که منم بوکون سلیمان

موسی منم اوش عصا المده — حقدن ازلی قلم بیلمده
مشرکدن ایدر موحدی فرق — ای وای الکالم ایشی اوله زرق
لطفک الله بصر عصا یلیه — یعنی که بیلک بو استوایه
نیچونکه بو استواده در حق — اول مالک ملک و حی مطلق
حقدن بو صراط مستقیم — بیلسک که بودر حقک نعیم
جون سن کیچه سن بو استوادن — ازاد اوله سن قمو بلادن
هم جنت و حور و هم لقادر — رحمانه عرش استوادر
یوزک بو جهتدن اولدی بیضا — من فضل الله هنا تعالی
الفاظ نیجه کوره جاندر — دریای محیط بحر کاندر
فصل استر ایسک حقیقة وار — سجع ایله یو ایشه قلمه زنهار
برکره طلبدر نسیجه — ترک ایلدی اول زر ایله سجع

30337

رضا پاشا کتبخانه سی

[illegible]

448